

رعیت از قفای او بتاختند و با او گفتند: امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ و او را آورده بر سریر سلطنت جای دادند. و زُرْعَه چون در تخت مَلِکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک به نظم و نسق کرو بر شریعت جهودان همی بزیست و مردم یمن را با دین موسی صلی الله علیه و آله آورد و هر که از آن شریعت روی برتافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را و خاتمه ملکش را در ذیل قصه اصحاب اخدود خواهیم نگاشت.

ظهور عبدالمطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

در ذیل قصه وفات کعب بن لؤی مرقوم شد که هاشم بن عبدمناف ضجیع^۲ خود سلمی را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سلمی پسری بزاد و عامر نام کرد، و شیبه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال برآمد که شیبه الحمد لقب یافت.

در این وقت عم او مطلب در مکه سید قوم بود و کلید خانه کعبه و کمان اسمعیل علیه السلام و علم نزار او را بود، و منصب سقایت و رفادت او داشت. روزی مردی از عرب نزدیک او آمد و گفت: ای مطلب، در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان خویش گشاد دادی گفتم: من فرزند سید بطحاً هستم. و با اینکه جامه مردم فرومایه در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه می رفت.

مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که به مدینه شتافته او را با خود به مکه آرد. و ساز راه کرده از مکه به مدینه شد و به خانه سلمی نازل گشت و شیبه را طلب کرد تا به مکه برد. و سلمی از جدائی فرزند کراحت داشت و شیبه عرض کرد که بی رضای مادر نتوانم سفر کرد. مطلب با سلمی گفت: ما خاندان شرفیم و قبیله ما

۱. برابر ص ۳۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.
۲. ضجیع: همسر.

عظمت تمام دارد لایق نیست که شیبه بدین کلفت در غربت زندگانی کند. پس سلمی رخصت داد و مُطَلِّب فرزند برادر خویش را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکه آورد. و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مُطَلِّب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده^۱، لاجرم او را عبدالمُطَلِّب خواندند و بدین نام شهرت یافت.

و از آن پس که مُطَلِّب به خانه خویش شد، عبدالمُطَلِّب را جامه‌های نیکو در بر کرد و در میان بنی عبدمناف او را عظمت بداد و ملکات ستوده او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مُطَلِّب رخت از جهان بدر برد، و منصب رفادت و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد، چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می‌کردند و هر کرا او زینهار می‌داد ابدأ در امان می‌زیست، و چون عرب را داهیه‌ای پیش آمدی او را برداشته به کوه ثبیر^۲ بُردندی و قربانی کردند و اِسْعَاف^۳ حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهره اصنام مالیدندی، اما عبدالمُطَلِّب جز خدای یگانه را ستایش نمی‌فرمود.

بالجمله نخستین ولدی که عبدالمُطَلِّب را بادید آمد حارث بود و از این روی عبدالمُطَلِّب مکنی به ابوالحارث گشت، و چون حارث به حد رشد و بلوغ رسید، روزی چنان افتاد که در میان حِجْر^۴ که اتصال با کعبه دارد عبدالمُطَلِّب به خواب رفت و در خواب فرشته خدا را دید که با او خطاب کرد که: برخیز ای عبدالمُطَلِّب، و از خاک برآر طپیه^۵ را.

گفت: چیست طپیه؟ گفت: آنجا ذهبی^۶ از من است. عبدالمُطَلِّب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم به مضجع^۷ خود برفت و

۱. به روایت میرخواند: هر که او را در راه می‌دید می‌پرسید که این کودک کیست؟ مُطَلِّب در جواب می‌گفت که: بنده من است. (روضه‌الصفاء، به تصحیح جمشید کیان‌فر، - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ۹۷۴/۲).
۲. از کوههای مکه.

۳. اسعاف: برآوردن حاجات.

۴. مقصود حجر اسمعیل که در قسمت خانه خدا واقع است.

۵. طپیه: نام چاه زمزم و در لغت به معنی بوی خوشی است.

۶. ذهب: طلا.

۷. مضجع: خوابگاه.

بخفت و در خواب همان فرشته را دید که فرمود: ای عبدالمطلب برخیز و حفر کن برّه را گفت: چیست برّه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمطلب از خواب برآمد و امروز اندیشه او بیشتر شد. و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید فرشته خدا را که می گوید: برخیز و حفر کن مذنونه^۱ را. گفت: چیست مذنونه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمطلب انگیخته شد بر حیرت بیفزود.

و روز دیگر هم در آنجا به خواب دید که فرشته خدای گفت برخیز و حفر کن زمزم را در میان اساف و نایله^۲ گفت: چیست زمزم؟ گفت:

لَا تُنَزَّفُ^۳ أَبَدًا وَ لَا تُزَمُّ
و هِيَ بَيْنَ الْقَرِثِ وَ الدَّمِّ

تَسْقِي الْحَجِيجَ الْأَعْظَمَ
عِنْدَ نَقْرَةِ الْغُرَابِ الْأَعْصَمِ^۴

عند قَرِيَةِ النَّمْلِ

یعنی: آن چشمه مبارک است که زیارت کنندگان خانه خدای را بر آن آب دهی و

۱. نام چاه زمزم؛ و در لغت به معنی بوی خوشی می باشد.
۲. این دو نام دو بت که مورد تجلیل و احترام قریش بوده است و گفته می شود: عمرو بن لُحَيّ که نامش ربیعہ بن حارثه بن عمرو بن عامر است این دو بت را بر فراز کوه صفا و مروه گذاشته برای آنها قربانی می کرد یعقوبی گوید: لُحَيّ به سرزمین شام رفت و آنجا مردمی از عمالقه بودند که بت می پرستیدند، پس به آنها گفت: این بت هایی که شما می پرستید چیستند؟ گفتند: این ها بت هایی هستند که آنها را پرستش می کنیم و از آنها یاری می خواهیم پس یاری کرده می شویم و به وسیله آنها باران می خواهیم پس سیراب می شویم. عمر بن لُحَيّ گفت: یکی از این بت ها را به من بخشید، آن را به زمین عرب برم، همانجا که عرب برای زیارت خانه خدا می آیند؟ پس بتی به نام «هُبَل» به او دادند و آن را به مکه آورد و نزد کعبه نهاد و هُبَل اول بتی بود که در مکه نهاده شد. سپس اساف و نائله را آوردند و هر کدام را بر یکی از ارکان کعبه نهادند و طواف کنند طواف خود را از اساف شروع می کرد و آن را می بوسید و نیز به آن ختم می کرد. (تاریخ یعقوبی، ترجمه محمد ابراهیم ایتی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۳۳۱/۱، ۳۳۲)، به روایت دیگر اساف و نائله نام اساف بن عمرو و نائله دختر سهل بوده که در اثر بی احترامی نسبت به خانه خدا تبدیل به سنگ شده در اثر مرور زمان مورد احترام و عبادت قریش گردید. اضافه بر اساف و نائله بت های دیگری نیز در مکه بود مانند «مجاور الريح» بر کوه صفا و بتی دیگر بر کوه مروه به نام «مطعم الطير». و چون اعراب برای زیارت خانه خدا می آمدند و این بت ها را می دیدند، از قریش و خزاعه جویا می شدند و آنها در جواب می گفتند: این ها را پرستش می کنیم تا ما را با خدا نزدیک کنند. پس اعراب هر قبیله برای خود بتی قرار داد.
۳. آب آن تمام نمی شود.
۴. اعصم: پاها و منقار او قرمز است.

آن در میان حشو شکم قربانیها و خون ایشان است آنجا که همی بینی فردا غراب^۱ منقار زند نزدیک خانه موران.

چون عبدالمطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرد و دانست زمزم در میان اساف و نایله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان می کردند پس به مسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف و نایله نظاره^۲ می کرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند خونش بریخت و سرگینش بماند، در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد، پس آن راز یکباره از بهر عبدالمطلب کشف شد و در میان اساف و نایله آمد و حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد.

در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبدالمطلب شتافته گفتند: تو خود می گوئی: این چشمه از آن اسمعیل علیه السلام بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم، اگر خواهی ما را به حکم میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک بتان ما چاهی احداث کنی. عبدالمطلب فرمود: من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم، اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد. قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلیمه کاهنه روند که نسب به سعد بن هذیم می رسانید تا او در میانه قضا کند. و سلیمه الکاهن در شام مقام داشت.

پس عبدالمطلب با فرزندش حارث و بنی عبدمناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث ابن امیه و جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند. هر دو گروه به اتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت باحورا^۳ و تابش آفتاب چشمه سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند، آب در میان مردم عبدالمطلب نایاب شد و

۱. غراب: کلاغ. ۲. نظاره به معنی نگاه کردن.

۳. بگفته صاحب برهان قاطع: واژه ای است یونانی، به معنی: شدت گرما، و به روایت صاحب فرهنگ نفیسی: باحورا، اسمی پارسی است و ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت یا هشت روز؛ و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا به آخر هر چه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود. و بعضی گفته اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی است که آفتاب در سنبله بود تا به حوت هشتم است.

بیم آن آمد که از عطش عرضه هلاک شوند، ناچار به نزد بنی ثقیف آمدند و گفتند: اگر هر یک از ما را به جرعه آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شوید.

آن جماعت در جواب گفتند: اگر ما آب خویش را به شما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود. و مردم عبدالْمُطَّلِب چون مایوس شدند به جایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکنند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند. عبدالْمُطَّلِب فرمود: ای قوم، هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد، برخیزید تا لختی بیابان درنوردیم باشد که خدای ما را آب دهد، و نخست خود برخاست، و چون شتر خویش را برانگیخت تا بر نشیند، از جای سینه او که بر خاک نهاده چشمه ای خوشگوار بجوشید. او و مردمش تکبیرگویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش گرفتند.

روزی چند بر نگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت به حضرت عبدالْمُطَّلِب آمدند. چون حارث این بدید شمشیر خود را بر کشید سر آن را بر سینه خود نهاد و گفت: ای پدر، اگر مسئول ایشان را به اجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند. عبدالْمُطَّلِب فرمود: ای فرزند، تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بدین گونه بد دانی هم خویشتن کناره باش. پس حارث با ایشان مدارا کرد و آن جماعت را سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده به اراضی شام در آمدند.

آنگاه خواستند سَلِمَةُ کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حَکَم سازند. به اجازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی^۱ که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آن را از گردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سَلِمَةُ نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند. آنگاه به اتفاق به نزدیک سَلِمَةُ آمدند.

[سَلِمَةُ] گفت: که هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدین جا شتافته اید؟ گفتند: چون نخست پوشیده ما را آشکار سازی حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و باز شویم.

سَلِمَةُ گفت: خَبَأْتُمْ لِي شَيْئًا طَارَ فَسَطَعَ فَتَصَوَّبَ فَوَقَعَ فَالْأَرْضُ مِنْهُ بُقِعَ. [یعنی]: چیزی از بهر من نهفته اید که پرواز می کند و بلند می شود و فرود می آید و در ارض

۱. انبان: پوست دباغی شده کیسه چرمی.

خانه می‌کند. گفتند: آلاذه: بهتر از این بگوی. قَالَ هُوَ شَيْءٌ طَارَ فَأَسْتَطَارَ ذُو ذَنْبٍ جَرَّارٍ وَ سَاقٍ كَالْمِنْشَارِ وَ رَأْسٍ كَالْمِسْمَارِ. گفت: چیزی است که از پس پریدن طلب پریدن می‌کند، صاحب دم عقرب است، و ساق چون اژه دارد، و سر چون میخ. باز گفتند: آلاذه، یعنی: روشن کن. گفت: الآذة فلأذة هُوَ رَأْسُ جَرَادَةٍ فِي حُرْزٍ مُزَادَةٍ فِي عُنُقِ سَوَّارٍ ذِي الْقَلَادَةِ. یعنی: جز آن نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد، صاحب قلاده است.

چون سخن بدین جا کشید، حاجت خویش را کشف کردند و او قضا کرد که این چشمه خاص از بهر عبدالمطلب است. و قریش بدان رضا دادند و گفتند: با آن بزرگواری که ما در راه از عبدالمطلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم.^۲

پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید. پس عبدالمطلب با فرزند خود حارث به حفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید^۳ آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جدّ خویش بیفزود و خاک از آن چاه انباشته برآورد تا دو آهو برّه زرّین و چند شمشیر و چند درع^۴ بیافت و از پس آن حجرالاسود را برآورد و چشمه زمزم را روشن کرد؛ و این همان اشیا بود که عمّرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آن چاه گذاشت و با خاک بینباشت - چنانکه در ذیل قصه وفات کعب بن لؤی مرقوم شد - .

بالجمله چون قریش دانستند که عبدالمطلب بدان اشیا دست یافته به نزد او شتافتند و گفتند: این اشیا از پدران بر گذشته ما بوده، اکنون که بدان دست یافتی لایق آن است که دو بهره^۵ کنی و یک نیمه آن را با ما عطا فرمائی. عبدالمطلب گفت: شما را در این کالا حقی نیست و اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم. ایشان بدین سخن رضا دادند.

پس عبدالمطلب آن اشیا را دو نیمه کرد، دو آهو برّه زرّین را یک قسم نهاد و زره و

۱. قضا: حکم.

۲. در بیشتر منابع از جمله: سیره حلبی و ابن هشام رفتن پیش کاهنه را نقل نکرده بلکه می‌گویند: قریش بعد از دیدن این فضیلت برگشته و به خود حق منازعه ندادند.

۳. بکاوید: جستجو کرد.

۴. درع: زره.

۵. بهره: بخش، نصیب.

شمشیرها را قسم دیگر فرمود، آنگاه صاحب قِداح^۱ که قرعه زدن با او بود حکم داد تا به نام کعبه و نام عبدالمُطَّلِب و نام قریش قرعه زند. چون قرعه بزد آهو برّه‌های زرین به نام کعبه بر آمد و شمشیر و درع بهره عبدالمُطَّلِب گشت؛ و قریش بی نصیب شدند. - و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصه ولادت عبدالله بن عبدالمُطَّلِب مرقوم خواهیم داشت -.

مع القصة چون قریش از آن اشیاء طمع بریدند، عبدالمُطَّلِب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرین را از در کعبه بیاویخت و به غزالی الکعبه مشهور شد. و این اول ذهبی است که زینت مگه گشت و عاقبت آن را ابولهب دزدیده و بفروخت و بهای آن را در خمر و قمار بکار برد - چنانکه مذکور خواهد شد -.

[چاه‌های مگه]

معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله‌ای از قریش را در مگه چاهی بود: عبد شمس بن عبدمناف را در قَراز^۲ مگه نزد بیضا^۳ خانه محمد بن یوسف چاهی بود که «طوی» نام داشت، و هاشم بن عبدمناف را در دهانه شعب ابی طالب چاهی بود که «بدر»^۴ نام داشت، و مُطْعِم بن عَدِی بن نَوْفَل بن عبدمناف را چاهی بود که «سَجَلَه» نام داشت. و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود. و نام چاه اسد بن عبدالعزّی «شَفِیَه»^۵ بود و چاه بنوعبدالدار، «أُمّ آخِرَاد» نام داشت و چاه بنو جمح «سُنْبُلَه» نام داشت و آن را خَلْف بن وَهَب حفر کرد، و چاه بنوسهم «الغَمْر» نام داشت و اُمّیة بن عبدالشمس را نیز چاهی بود.

و در بیرون مگه، مُرّة بن کَعْب بن لُؤی را چاهی بود که «رَم» نام داشت و بنی کلاب بن مُرّة را دو چاه بود که یکی را «حَم» و آن دیگر را «حَفْر» می گفتند. و

۱. جمع قدح: تیر. ۲. قراز: بالا و به معنی پائین هم آمده است.

۳. بیضا: بر وزن حمراء: خانه محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی.

۴. گویند: که آن از ماده تبذیر است زیرا آب آن کم کم و متفرّق بیرون می آمده است.

۵. از آن با نام «سقیه» هم یاد کرده‌اند.

آنگاه که زمزم بادید آمد نام این ابار^۱ بر افتاد و زایرین بیت الله از آن آب نوشیدند، و بنوعبدمناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر همی کرد، چنانکه مُسافر بن ابی عمرو بن اُمیة بن عبد شمس بن عبدمناف گوید:

بیت

| | |
|---|---|
| وَرَثْنَا الْمَجْدَ مِنْ آبَا | وَرَّثْنَا الْمَجْدَ مِنْ آبَا |
| أَلَمْ نَسْقِ الْحَجِيجَ ^۳ وَ نَدَّ | أَلَمْ نَسْقِ الْحَجِيجَ ^۳ وَ نَدَّ |
| وَ نَلْقَى عِنْدَ تَصْرِيفِ الْ | وَ نَلْقَى عِنْدَ تَصْرِيفِ الْ |
| فَأَنْ تَهْلِكَ فَلَمْ نَمْلِكْ | فَأَنْ تَهْلِكَ فَلَمْ نَمْلِكْ |
| وَ زَمْرَمُ فِي أَرْوَمِتِنَا ^۷ | وَ زَمْرَمُ فِي أَرْوَمِتِنَا ^۷ |
| إِنَّا فَنَمَى بِنَا صُعْدَا ^۲ | إِنَّا فَنَمَى بِنَا صُعْدَا ^۲ |
| حُرِّ الدَّلَاقَةِ ^۴ الْوَفْدَا ^۵ | حُرِّ الدَّلَاقَةِ ^۴ الْوَفْدَا ^۵ |
| مُنَايَا شَدَّاداً رِفْدَا ^۶ | مُنَايَا شَدَّاداً رِفْدَا ^۶ |
| وَ مَنْ ذَا خَالِدٌ أَبَدَا | وَ مَنْ ذَا خَالِدٌ أَبَدَا |
| وَ نَعْقَا ^۸ عَيْنَ مَنْ حَسَدَا | وَ نَعْقَا ^۸ عَيْنَ مَنْ حَسَدَا |

بالجمله عبدالمطلب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سیدالبطحاء و ساقی الحجج و حافر الزمزم^۹ بر القاب او افزوده گشت، و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد.

[اولاد عبدالمطلب]

و او را ده (۱۰) پسر بود و پسر بزرگتر او - چنانکه مذکور شد - حارث بود^{۱۰}.

۱. ابار: چاهها. ۲. چاپ سنگی ۱۳۲۰: سَعْدًا.
 ۳. شتری که از روی چاقی آهسته راه می رود.
 ۴. پرکننده قدح را از شیر به یک دوشیدن.
 ۵. جماعه مردم. ۶. ریشه.
 ۷. از جا کردن. ۸. حفر کننده چاه زمزم.
 ۹. حفر کننده چاه زمزم.

۱۰. یعقوبی فرزندان عبدالمطلب را ده (۱۰) تن ذکر می کند و گوید: حارث که کنیه عبدالمطلب از او نام گرفته شد و قثم که مادرشان صفیه دختر جندب از فرزندان عامر بن صعصعه بود؛ و زبیر و ابوطالب و عبدالله و مقوم که عبدالکعبه است، مادر این چهار نفر فاطمه دختر عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم بود؛ و حمزه که مادرش هاله دختر اهب بن عبدمناف بن زهره است؛ و عباس و ضرار که مادرشان تئبله دختر جناب بن کلیب بن نمر بن قاسط است؛ و ابولهب که نامش عبدالعزی مادرش لبنی دختر هاجر بن مناف بن ضاطر خزاعی است؛ و غیداق که همان حجل است و مادرش ممتعه دختر عمرو بن مالک بن نوفل خزاعی است (تاریخ یعقوبی، ۱/۳۲۶). این گفته با آنچه در طبقات آمده مطابقت دارد (طبقات، ۱/۸۷ - ۸۸).

دویم: عباس.

سیم: حمزه.

چهارم: عبدالله.

پنجم: ابوطالب که عبدمناف لقب داشت.

ششم: زُبیر. [کنیه اش ابوطاهر بود].

هفتم: حَجَل که از کثرت خیر به غَیْدَاق ملقب گشت.

هشتم: مُقَوِّم. [او را عبدالکعبه نیز گفته اند].

نهم: ضِرَار.

دهم: اَبُولَهَب که عبدالعُزَی لقب بودش^۱.

و او را شش دختر بود:

اول: صَفِیَّه که مادر زُبَیر بن العَوَّام است.

دوم: اُمُّ حَکِیم الْبَیضَاء^۲.

سیم: عاتکه.

چهارم: اُمِّیْمَه.

پنجم: اُرْوَى که جدۀ عثمان بن عفان است.

ششم: بَرّه نام داشت.

و مادر عباس و ضِرَار، نَبِیْلَه^۳ نام داشت و او دختر خَبَّاب بن کَلْبِیْب بن مالک بن

عَمْرُو بن عَامِر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم الات بن النمر بن

قاسط بن هَنْب بن اَقْصَى بن جَدِیْلَه بن اَسْعَد بن ربیعَه بن نِزَار است.

و مادر حمزه و مُقَوِّم و حَجَل و یک دختر که صَفِیَّه نام داشت هاله است و او

دختر اَهْبِیْب بن عبدمناف بن زُهْرَه بن کِلَاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَی بود.

و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت^۴ و او دختر

۱. پسران عبدالمطلب را بعضی از مورخان دوازده (۱۲) نفر نوشته اند و اینان علاوه بر ده نفر

قثم را ذکر کرده اند که در کودکی درگذشت و غیداق و حجل را هم دو نفر دانسته و نام حجل را

مغیره نوشته اند. گروه دیگر از مورخان مقوم و عبدالکعبه را نیز دو نفر دانسته و پسران

عبدالمطلب را سیزده نفر شمرده اند (نقل از پانوش دکترا آیتی بر تاریخ یعقوبی، ۱/۳۲۶).

۲. متن: ام خلیم. ۳. تاریخ یعقوبی: نُبیلَه.

۴. به روایت یعقوبی: ام حکیم یعنی بیضاء، و عاتکه و بَرّه و اُرْوَى و اُمِّیْمَه که مادرشان ←

عمر بن عائد بن عبد بن عمران بن مَخْزُوم بن یَقْظَة بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤی بود.
 و مادر صخره^۱ تَخْمُر نام داشت و او دختر عَبْدِ بن قُصی بن کِلاب بود.
 اما مادر حارث بن عبدالمُطَّلِب، سَمْرَار نام داشت^۲ و او دختر جُنْدَب بن مُجَبِر
 بن رثاب بن سَواه بن عامر بن صَعْصَعَة بن مُعویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن
 عِکْرَمَة بود.
 و مادر ابولهب، لُبْنی نام داشت و او دختر هاجر بن عبدمناف بن ضاطر بن جُثیة
 بن سَلُول بن کَعْب بن عَمْرُو الخُزاعی بود.
 ابوطالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمُطَّلِب بعد از بعثت خاتم الانبیاء ﷺ به
 شرف اسلام درآمدند و از دخترانش صفیه و آروی^۳ و عاتکه^۴ مسلمان شدند و
 صفیه از جمله مهاجرات بود.
 مع القصة عبدالمُطَّلِب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ هشت ساله
 شد پس به درود جهان کرد. و دیگر قصه‌های او در ذیل داستان فرزندش عبدالله و
 ابرهة الأشرم و ولادت حضرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التَّحیة و الثَّنا مذکور خواهد
 شد.

ظهور اصحاب اُخْدُود شش‌هزار و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۵

در حدیث اصحاب اُخْدُود چنان صواب نمود که مردم نَجْران را شناخته آریم و

-
- فاطمه بود. بنابراین او فاطمه را مادر پنج تن از دختران عبدالمطلب می‌داند.
۱. ظاهراً در عبارت افتادگی دارد، عبارت می‌بایستی همراه با نام یکی از فرزندان عبدالمطلب همراه باشد. ۲. به روایت صاحب طبقات: مادر او صفیه نام داشت (۸۷/۱).
 ۳. در اسلام آروی اختلاف است و بعضی گفته‌اند که در اثر دعوت پسر خود طلیب بن عمیر که اسلام آورده بود، به دین اسلام گروید.
 ۴. در اسلام او هم اختلاف است. وی مادر عبدالله بن ابی‌امیه مخزومی برادر اُم سلمه بود و مادر اُم سلمه نیز عاتکه نام داشت و از این روی برخی به خطا او را دختر عمه پیامبر خدا نوشته‌اند. خواب عاتکه قبل از غزوه بدر مشهور است.
 ۵. برابر ص ۳۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند. معلوم باد که نَجْران بلده‌ای در سرحدّ اراضی مکه بود از سوی یمن، و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی تَغْلِب می‌بردند در آن بلده سکونت داشتند و بر کیش بت پرستان می‌زیستند، و ایشان را در ظاهر شهر نخله خرمائی بس عظیم بود که هم پرستش آن را واجب شمردندی و هر سال یک روز عید کردند، و چون روز عید فرا رسیدی خُرد و بزرگ فراهم شده از شهر بیرون می‌شدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب می‌کردند و هر حلی و زیور که زنان ایشان را بود از آن درخت می‌آویختند و جامه‌های دیبا بر آن می‌پوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف می‌فرمودند و گاه گاه گِردِ آن شجره طواف می‌نمودند و شیاطین از آن درخت بدیشان سخن می‌کرد و بر طریق باطل ایشان را مأمور می‌داشت، آنگاه به خانه‌های خویش باز شده، یک سال بدان گفتار کردار داشتندی، و چون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار از نو کردند.

در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی علیه السلام داشت در اراضی شام بادید آمد، و او مردی زاهد و متقی و مستجاب‌الدّعون بود و بر شریعت عیسی می‌زیست و با دستمزد خود معاش می‌کرد و صنعت او بنائی و دیوارگری بود، و قانون داشت که ایام هفته را به کار بنائی روزگار می‌گذاشت، و چون روز یکشنبه فرا می‌رسید دست از حرفت کشیده می‌داشت و از بامداد به گوشه بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت یزدان به نماز و نیاز و ستایش و نیایش مشغول بود. و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف می‌یافتند از آنجا فرار کرده به اراضی دیگر می‌شد و به کار خویش می‌پرداخت.

در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی‌دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام برمی‌داشت و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون به صحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر از وی در گوشه‌ای مخفی شده نظاره او می‌کرد، ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یک جانب بیرون شده قصد فیمیون کرد؛ و فیمیون چون آن جانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار عرضه هلاک و دمار گشت. اما صالح ندانست که مار به

دعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند، ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد. صالح بی اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت، پس بماند تا فیمیون از نماز فراغت جست. آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که: ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی اختیارم و آرزوی من آن است که پیوسته ملازم خدمت تو باشم. فیمیون گفت: اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن. پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد.

و در این وقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند که مرضی به دعای او شفا یابند، پس مردی را که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را به بالین فرزند حاضر کند و او را از بلای کوری برهاند. بعضی از مردم به او گفتند که: فیمیون هرگز اجابت این مسئل نکند و بدین نام به خانه تو در نیاید، مگر اینکه حیلتی اندیشی و او را به بهانه دیوارگری و بنائی به خانه آری.

لاجرم آن مرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه‌ای بر فراز او افکند و به نزدیک فیمیون آمد و گفت: مرا عزم آن است که خانه‌ای بنیان کنم و او را از بهر عمارت به سرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود، ناگاه جامه از زیر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت و گفت: ای فیمیون این یک تن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی تا شفا یابد روا باشد. فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد.

و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار کوچ داد و صالح همی از قفای او بود آنگاه از حدود شام عبور می کردند به درختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت مردی فریاد بر آورد که آیا تو فیمیون باشی؟ گفت: بلی. عرض کرد: بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنونت یافتم، آگاه باش که هم در این هنگام من به درود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمت تو باشد. این بگفت و بمرد. فیمیون بر حسب وصیت او را به خاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت.

ناگاه کاروانی از قبایل عرب بدیشان باز خوردند و هر دو تن را اسیر کردند و

گفتند: همانا شما بندگانید که از مولای خود گریخته‌اید و ایشان را در اراضی نجران آورده هر تن را به کسی فروختند. اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت مولای خویش کردی و چون شام به حجره خویش شتافتی به نماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیدی صبح بر دمیدی.

شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس به نهانی به پشت حجره وی آمد، و چون از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی چراغ آن خانه مانده روز روشن است، سخت در عجب شد و در بگشود و پیش دوید و گفت: ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقاء جستی؟

فیمیون گفت: مگر ندانسته‌ای که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است، هیچ نگوئید که پرستش درختی که آن را هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این بتان را چرا باید گرامی داشت؟ من این برکت از بندگی خدای دادگر و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش می‌کنید بر کند و بیفکند و نابود سازد. او در جواب گفت: اگر تو چنین کنی و این کار توانی کرد من و اهل من به شریعت تو در شویم و آئین تو بگیریم.

پس فیمیون بی‌توانی تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن بر آورد و خشک ساخت و نگون کرد. چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر فیمیون در ظاهر قریه خیمه‌ای راست کردند و او را سخت گرامی داشتند. و فیمیون در خیمه خود سکونت اختیار کرد و به عبادت خدای پرداخت.

و چنان بود که بر یک سوی آن اراضی قریه‌ای بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریه‌ای بود که مردم این قریه هر روز پسران خویش را به نزدیک آن ساحر می‌فرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز به کنار خیمه فیمیون عبور کرده به نزدیک آن ساحر می‌شدند. در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت و پدر او را نام الثامر بود. این کودک نیز به فرمان پدر به تعلیم سحر می‌شتافت و هر روز از کنار خیمه فیمیون گذشته او را در نماز و نیاز می‌دید، اندک اندک دلش به سوی او رفت و به خیمه او در رفته با او سخن همی کرد

تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را ترک گفت؛ و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان می دانست که او کسب علم سحر می کند.

بالجمله عاقبت عبدالله بن الثامر شریعت عیسی صلی الله علیه و آله گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن ساخت و گفت: ای عبدالله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگی هاست در این انجیل مبارک است و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد. عبدالله گفت: چه باشد که این نام مبارک را به من بیاموزی؟

فیمیون گفت: ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد، آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت.

عبدالله چون این سخن بشنید به سرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت، پس قِداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قِداحی جداگانه می نگاشت و آن قِداح را یک یک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن ثبت بود نسوخت و از آتش بیرون جست، و عبدالله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را باز گفت.

فیمیون فرمود: ای فرزند اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد.

و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نَجْران همی عبور کرد و هر جا مریضی بود به نزد او حاضر می کردند تا شفا بخشند، اما عبدالله نخست دین حق بر مریض عرضه می کرد و او را مسلمان می ساخت و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا می یافت. بدین گونه نام او در نَجْران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند و حاکم نَجْران بیم کرد که حکومت او محو گردد، پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت: این چه قانون است که پیش گذاشته ای و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته ای، از این آیین بگرد و اگر نه ترا کیفر خواهم کرد.

عبدالله گفت: هرگز ترا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد. حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود او را برده از جبلی بلند به زیر

افکندند، عبدالله بی رنج و آسیب برخاسته به نزد او شتافت و گفت: خدای مرا حافظ و ناصر است و هم او را به دین خدای دعوت فرمود. درین کزّت حکم کرد تا عبدالله را به آبی سهمناک غرقه ساختند و چنان دانستند که از بهر او رهائی نخواهد بود، عبدالله از آب به سلامت بر آمد و نزد حاکم شتافته فرمود: بر شریعت عیسی باش و خدای یگانه را به توحید بستای، و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را به کلمه توحید ستایش کنی.

آن مرد جفاکار از در سخره خدای را به کلمه توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله بزد تا بشکست و او بدان زخم اندک بمرد.

و این عبدالله آن کس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نَجْران بادید شد و آن چنان بود که مردی در خرابه های نَجْران حفر زمین می کرد ناگاه به سردابه ای رسید و در آنجا مردی را بیافت که نشسته و دست خود بر سر داشت، چون دست او را بگرفت و از سر او دور بداشت خون از زخم او روان گشت، و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا خون بایستاد. این خبر به عمر آوردند. وی گفت: چنانکه از خبر دانسته ام او عبدالله بن الثامر است هم چنان جسد او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند.

بالجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر به زخم عصا بمرد حاکم نَجْران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این نیز بر عقیدت مردم نَجْران بیفزود و یکباره عیسوی شدند و هر که به شهر ایشان در می شد او را به شریعت عیسی دعوت می کردند، چون سخن ایشان را استوار می داشت رستگار بود و اگر نه او را هلاک می ساختند.

در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش به نَجْران آمدند و ازین قانون آگهی نداشت و بر دین یهودیان بود، ناگاه مردم نَجْران ایشان را بگرفتند و گفتند: هم اکنون یا شریعت عیسی ﷺ پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم. پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند. آن مرد از بیم جان حیلت کرد و به دروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان بود، پس فرصتی کرده به سوی یمن گریخت، و صورت حال را به عرض ذُوئِوَس که در این وقت پادشاه یمن بود رسانید. - چنانکه قصه سلطنت او را مرقوم داشتیم -.

چون ذُوئِوَس بر دین یهودیان بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر به

نَجْران شوم و این کین از آن مرد باز جویم و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را به آتش بسوزم. پس پنجاه هزار (۵۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طیّ مسافت کرده به نَجْران آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت: اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید و اگر نه یک تن از شما زنده نگذارم. ایشان گفتند: ما هرگز جان ناچیز را با دین عزیز برابر نخواهیم داشت گو یک تن زنده نمایم.

ذونواس در خشم شد و بفرمود تا حفره‌ای مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اخدود^۱ انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت، چنانکه خدای فرماید: قُتِلَ أَصْحَابُ الْأَخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ إِذْهُمْ عَلَيْهَا قُوعُودٌ وَ هُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ^۲ یعنی: ملعون شد ذونواس و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بینباشت.

بالجمله چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر یک سوی آن حفره بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ إِذْهُمْ عَلَيْهَا قُوعُودٌ^۳ و بفرمود اهل نَجْران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ همی بگذرانید و برخی را به آتش اندر افکند. در میانه زنی را آوردند که طفلی یک ماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند، آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک به سخن آمد و گفت: ای مادر آتش دوزخ را بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند باری اندک باشد. پس آن زن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند.

بالجمله بیست هزار (۲۰۰۰۰) تن از مردم نَجْران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم نجران مردی که او را دَوْس دُوْتَعْلَبَان گفتندی نجات یافت و به گوشه‌ای گریخت. و او را از این روی دَوْس دُوْتَعْلَبَان می‌گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندی و راه‌دانی ثعلبان بود. بالجمله دَوْس بعد از آنکه ذونواس به یمن رفت به میان نَجْران آمد و چند تن که

۱. اخدود: حفره مستطیل که چون خندق باشد و جمع آن اخادید است.

۲ و ۳. سوره بروج، آیه ۴ - ۷: مرگ بر اصحاب اخدود، در گودالهایی پر از آتش، که در کنارش نشسته بودند و آنچه بر مؤمنان می‌رفت تماشا می‌کردند.

از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت: شما همچنان در آبادانی کلیسیاها سخت بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم. این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که یک نیمه آن سوخته بود برگرفت و به قسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در این وقت قیصری مشرق داشت - چنانکه مذکور شد - و صورت حال را به عرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود. زنون از آن حال بگریست و نامه‌ای به حاکم حبشه کرد که از قبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد. و این فرمانگزاران حبشه را عربان نجاشی می‌نامیدند.

بالجمله دؤس نامه قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طی مسالک کرده به حبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را بر او ظاهر کرد و ستم‌های ذونواس را بگفت. نجاشی فرمود که: من این کینه از او بجویم و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرد و آریاط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود، و ابرهه‌الاشرم را که یکی از سرداران بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر بر آوردند و به رهنمائی دؤس کشتی در آب افکندند و به ساحل یمن آمده از اراضی حَضْرَمَوْتُ سر بر کردند.

چون این خبر به ذونواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرده گفت: اینک سپاه حبشه به سوی ما تاختن کرده، بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم، بهتر آن است که حیلتی اندیشم تا بی زحمت ایشان را به هلاکت افکنم. پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود به شهر و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذونواس داشتند. اما از آن طرف ذونواس خود با پنج هزار (۵۰۰۰) تن از سپاهیان در زمین صنعا که دارالملک یمن بود بنشست و کلید گنج‌خانه‌ها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه‌ای به آریاط نوشت که:

من دانسته‌ام نجاشی را با من کینه دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود، اینک کلیدهای گنجینه خویش را که در هر بلد داشته‌ام بر هم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم، اگر فرمائی جمله را به نزد تو آرم و بسپارم و خود به نزدیک نجاشی

شوم و اگر نه هم در این مُلک ملازم حضرت تو خواهم بود.
 چون این نامه به ارباط رسید صورت حال را بنوشت و به نجاشی فرستاد.
 فرمانگزار حبشه سخت شاد شد و به ارباط حکم داد که این مُلک و مال را از
 ذُونوَس بپذیر و او را به نزدیک من رها کن. ارباط این حکم به ذُونوَس رسانید و او
 را به نزدیک خویش طلب داشت. پس ذُونوَس کلیدهای خزاین را حمل کرده به
 حضرموت شتافت و آن جمله را نزد ارباط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری نمود و
 گفت اینک با من به صنعا عبور فرمای و این خزاین را مأخوذ دار تا از پس آن من به
 حضرت نجاشی شوم.

پس ارباط با ذُونوَس به صنعا آمد و هر خواسته و گنج‌خانه که در دارالملک بود
 بدست کرد. آنگاه ذُونوَس گفت که: آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده‌ام
 هم تُراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند و هر یک با جمعی از
 لشکر به بلدی شده گنج‌خانه آن بلده را برگیرد. پس ارباط با خاطری خُرَم قَواد سپاه
 را بخواست و هر یک را با گروهی به جانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از
 سپاهیان در صنعا ساکن گشت.

چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذُونوَس به سرداران خویش نامه کرد که هر جا
 با لشکر حبشه دچار شوند یک تن زنده نگذارند. سرداران او در بلاد و امصار دست
 به قتل مردم ارباط گشودند و خود نیز در صنعا بر شورید و ناگاه بر ارباط تاختن کرد و
 مردم او را همی کشت. ارباط چون چنان دید به زحمت تمام با چند کس از مردم
 خود از صنعا بگریخت و به حضرموت آمد و پراکنندگان سپاه او نیز معدودی به او
 پیوستند و از آنجا کشتی در آب رانده به نزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را
 مکشوف داشت. فرمانگزار حبشه در خشم شد و در این کَرّت صد هزار (۱۰۰۰۰۰)
 مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را به دست ارباط و آبرهه سپرد و باز فرستاد.
 و ارباط چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب رانده و دیگر باره از حضرموت سر
 بدر کرد.

چون ذُونوَس این بشنید دانست که این کار به حیلت راست نشود ناچار لشکر بر
 آورده به اراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از کوشش
 و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذُونوَس خواست که از میدان جنگ جان

به سلامت برد و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب به دریا افکند باشد که به شناوری باره از بحر بگذرد، چون لختی راه بپیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسدش طعمه ماهیان شد. و در این همه سفرها و جنگها دؤس ذوئعلبان ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت: لَا كَذْوَيْسٍ وَلَا كَأَعْلَاقٍ رَحْلِهِ و این سخن مثل گشت.

بالجمله بعد از مرگ ذونواس، آریاط به یمن تاخت و قلعه‌های استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه ذونواس از مردم نَجْران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود. و مدت پادشاهی ذونواس در یمن بیست (۲۰) سال بود.

جلوس ذوجدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

ذوجدن یک تن از خویشان ذونواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت آریاط چنانکه مرقوم شد، هیچ در اراضی یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعه بئنون و قلعه سلحین و قلعه غمدان را ویران ساخت و در بلاد و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد، آنگاه به سوی حبشه کوچ داد. از پس او ذوجدن به تخت مُلک بر آمد و در تعمیر خرابیهای آریاط بکوشید و این شعرها بگفت:

هُوْنِكِ لَيْسَ يَرُدُّ الدَّمْعُ مَا فَاتَا لَا تَهْلِكِي أَسْفَاً فِي إِثْرِ مَنْ مَاتَا
أَبْعَدَ بَيْتُونَ لَا عَيْنٌ وَ لَا أَثْرٌ وَ بَعْدَ سَلْحِينَ بَيْنِي النَّاسِ أَبْيَاتَا

و هم دیگر شعرهای ذوجدن در مرثیه ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارنده این مبارک این چند شعر از آن نگاهت:

بیت

فَإِنَّ الْمَوْتَ لَا يَنْهَاهُ نَاهٍ وَ ذُو شَرْبِ الشِّفَاءِ مَعَ التَّشْوِقِ

۱. برابر ص ۳۲۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

وَ لَا مُتْرَهَّبٌ فِي أَسْطُوَانٍ
 وَ غَمْدَانِ الَّذِي حَدَّثَتْ عَنْهُ
 مَضَابِيحُ السَّلِيْطِ تَلُوْخٌ فِيهِ
 فَاصْبَحَ بَعْدَ جِدَّتِهِ رِمَاداً
 وَ أَسْلِمَ ذُوْنَوَايِسَ مُسْتَكِيناً
 تَنَاطَحَ جُدْرُهُ بَيْضَ الْأَنْوَقِ
 بِنَوَّةٍ مُسْتَمَكاً فِي رَأْسِ نَيْقٍ
 إِذَا يُمَسِّي كَيَوْمِ ذِي الْبُرُوقِ
 وَ غَيْرَ حُسْنَهُ لَهَبُ الْحَرِيْقِ
 وَ حَذَّرَ قَوْمَهُ ضَنْكُ الْمَضْبِقِ

بالجمله ذوجدن مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابیها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد، در این وقت نجاشی بیم کرد که مبادا ذوجدن قوت گیرد و نام پست شده یمن را بلند کند، پس تصمیم عزم داد که مملکت یمن را مسخر کند و در حوزه فرمان بدارد و سپاهی بزرگ ساز داد و همچنان آبرهه و آریاط را سپهسالار کرده به سوی یمن بیرون فرستاد.

از این سوی ذوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و به استقبال جنگ تا به حضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ در افکندند مدتی دراز نکشید که لشکر یمن شکسته شد و بر ذوجدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت، و از بیم دشمن اسب به دریا افکند و در بحر جان بداد. وی آخرین سلاطین حِمیر است و بعد از او سلطنت یمن با مردم حبش افتاد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

جلوس آریاط در مملکت یمن شش هزار و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

آریاط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه ذوجدن را مقهور کرد، سلطنت یمن یافت و عمال خویش را در بلاد و امصار آن مملکت منصوب فرمود و کار ملک را به نظام کرد؛ و آبرهه الأشرم را که از جانب نجاشی ملازم خدمت او بود همچنان به سپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بدو سپرد و در

۱. برابر ص ۳۲۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

پادشاهی خوش بنشست.

و چون مدت بیست و چهار (۲۴) سال از سلطنت او بگذشت ابرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرار گیرد، پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکریان را فراهم کرده به سوی صنعا کوچ داد. چون این خبر به ارباط بُردند، ناچار از مردم خود انبوهی ساخته به استقبال جنگ بیرون شد.

چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند، ابرهه کس سوی ارباط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند، اگر رضا دهی ما خود یکتنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه به تمامت او را خواهد بود. ارباط در پاسخ گفت: نیکو فرمودی. و کار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند. و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند.

و ابرهه مردی قصیر القامه و کریه المنظر و فربه بود و ارباط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود، و ابرهه در این جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عَتُوْدَه نام داشت فرمود که: چون من با ارباط در آویزم ناگاه از قفای او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن.

بالجمله ابرهه با ارباط در آویختند و بر یکدیگر حمله بردند، ارباط پیشدستی کرده حربه خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سپر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت، و ازین روز ابرهه به اَشْرَم ملقب گشت. چه اشْرَم به معنی گفته^۱ بینی باشد.

مع القصة چون ابرهه زخمدار شد عَتُوْدَه اسب برانگیخت و بر ارباط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد، چنانکه از اسب در افتاد و جان بداد. چهار هزار (۴۰۰۰) مرد لشکری که در این وقت با ارباط بودند، بعضی بگریختند و بعضی با ابرهه پیوستند. پس ابرهه به صنعا در آمد و سلطنت یمن یافت.

اما از آن سوی چون خبر به نجاشی بردند که ابرهه، ارباط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد، در خشم شد و گفت: ابرهه چه کس باشد که بی اجازت من ارباط را که از جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکم راند، و سوگند یاد

۱. گفته: به معنی شکافته و چاک شده است.

کرد به عیسی و صلیب که تا آن خاک را که ابرهه در آن است زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آن خاک نریزم خاموش نباشم.

چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود، پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامه [ای] بدو نوشت که من و ارباط هر دو تن بنده تو بوده ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره شدم و من نیکوتر از او ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم، و اینک همان رهی باشم که بودم، ملک را نباید آهنگ من کرد، چه هر وقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم، اما اگر من از این اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد.

پس رسولی چرب‌زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی^۱ از خاک صنعا، هم با رسول سپرد و گفت: در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند بر آئی و حانت نباشی.

پس فرستاده ابرهه به حبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامه ابرهه را بداد و آن خاک و خون را باز نمود. نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیل او را در کار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -.

۱. مخلاة: به معنی توبره و علف‌دان است.

جلوس اَبْرَهَةَ الْأَشْرَمِ در مملکت یمن شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود^۱

[تَبَاعَةُ يَمَن]

بعضی از سیر ابرهة الاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل ازیاط به حکم نجاشی مَلِک حبشه سلطنت یمن یافت. اما چون پادشاهی یمن بر اَبْرَهَةَ محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعاء^۲ کنیسه ای^۳ به نام نجاشی برآورد و قُلَّیْس نام کرد بدان رصانت^۴ و صیانت که هیچ کس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود.

لاجرم نام آن کلیسیا در بلاد و امصار جهان پراکنده گشت و ابرهه به سوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار (۴) سال به نام تو بنیانی برآورده ام که هیچ کس اَنباز^۵ آن نکرده است، و این بسی بهتر است از خانه مگه که مردم عرب بدانجا به زیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این زیارتگاه را از مگه بدین خانه نیفکنم؛ زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله به حج مگه روند و این از بهر رعیت نجاشی زبانی باشد. چون این به نجاشی رسید شاد شد و حکم داد تا رعیت او جز در صنعاء به حج کردن نشوند و هیچ خانه را جز قُلَّیْس حرم نخوانند.

۱. برابر ص ۳۴۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. از شهرهای یمن. ۳. کنیسه: محل عبادت یهود و نصاری.

۴. رصانت: استحکام.

۵. انباز: شریک و مانند.

و چون یوطاباس که قیصری مشرق داشت این خبر بدانست مسرور گشت و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگزار یمن به فرمان تو کنیسه‌ای نیکو برآورده و دین عیسی علیه السلام را رونقی تازه بخشیده.

مع القصة چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکه روزگار به صعوبت می‌بردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در یمن وطن داشتند، محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس از آن جماعت بودند. در این وقت که ابرهه، قلیس را به پایان برد، محمد و قیس را طلب داشت و به میان عرب فرستاد تا مردم را به حج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند.

ایشان چون به اراضی مکه و قبیله بنی‌کنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عروة بن عیاض^۱ که یکی از جماعت هذیل بود محمد را بگرفت و بکشت و برادرش قیس بگریخت و این خبر به ابرهه رسانید.

پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز جوید و خانه مکه را به کیفر این کار محو سازد. و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشه او را باز دانستند هم بر غضب بیفزودند و یکی از مردم نساء بدان سر شد که به صنعا شتافته در آن خانه فضحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم نتواند بود.

ادر آداب و رسوم مردم نساء

در اینجا چنان صواب نمود که مردم نساء را شناخته آریم؛ و ایشان آن کسان بودند از عرب که شهری از شهر حرام را حلال می‌کردند و به جای آن شهر حلالی را حرام می‌نمودند، چنانکه خدای از آن خبر داده: **إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عَامًا وَ يُحَرِّمُونَهُ عَامًا لِيُؤَاطُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ^۲ وَ عَرَبَ رَافِعًا** چهار ماه حرام بود: اول: رجب، دوم: ذی‌القعدة، سیم: ذی‌الحجه، چهارم: محرم. و در این شهر

۱. طبری: عروة بن حیاض غلاصی (۶۸۰/۲).

۲. توبه، آیه ۳۷: تأخیر و جابه‌جائی ماههای حرام در حکم افزون بر کفر است که کافران به آن گمراه می‌شوند. کسانی که یک سال را حلال و سال دیگر را حرام می‌شمارند تا مطابق تعداد ماههایی شود که خدا حرام کرده است.

قتل و غارت و مانند این بسی کارها را حرام می‌شمردند. و بعضی از مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهور حرام را حلال می‌کردند و یکی از ماههای حلال را حرام می‌نمودند و از قفای آن در می‌آوردند تا در عدد اربعه خللی با دید نشود، و این کار آن هنگام می‌کردند که می‌خواستند از حج مکه مراجعت کنند. پس آن کس که این حشمت داشت و این قصد می‌کرد در میان مردم می‌ایستاد و می‌گفت: **اللَّهُمَّ إِنِّي قَدْ أَخَلَلْتُ أَحَدَ الصَّغْفَرِينِ الصَّغْفَرِ الأوَّلِ وَ نَسَأْتُ^۱ الْآخَرَ لِلْعَامِ الْمُقْبِلِ**. از این روی این جماعت را نَسَاءه می‌نامیدند.

و اول کس از نَسَاءه، الْقَلَمَس بود و هو حَذِيفَةَ بن عَبْد بن تيم بن عَدِي بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الحارث بن مالک بن كِنَانَة بن خَزِيمَة بود و بعد از او پسر او عَبَاد بن حَذِيفَة بود. و بعد از او فرزندش قَلَع بن عَبَاد بود و بعد از او فرزندش أَمِيَّة بن قَلَع بود و بعد از او فرزندش عَوْف بن أَمِيَّة بود و بعد از او فرزندش جُنَادَة بن عَوْف بود که أَبُو ثَمَامَة کنیت داشت و روزگار او به زمان اسلام پیوست و از اینجاست که عُمَيْر بن قيس که نسب به بنی فراس بن غنم بن مالک بن كِنَانَة می‌رساند در مفاخرت گوید:

بیت

لَقَدْ عَلِمْتُ مَعَدَّ أَنْ قَوْمِي كِرَامُ النَّاسِ إِنَّ لَهُمْ كِرَاماً
أَلْسِنَا النَّاسِيَيْنِ عَلَى مَعَدِّ شُهُورِ الْجِلِّ نَجَعَلُهَا حَرَاماً

اکنون بر سر داستان آئیم. یک تن از جماعت نَسَاءه که نسب او از بنی فقیم بن عَدِي بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الحارث بن مالک بن كِنَانَة بن خَزِيمَة بن مُدْرِكَة بن إِيَّاس بن مُضَر بود میان بر بست و طی مسافت کرده به صنعا آمد و به نزد سَدَنَة^۲ و حفظه قُلَيْس شده و گفت: مردم عرب نیکوئیهای این کلیسیا شنیده‌اند و مرا فرستاده‌اند تا در آنجا شبی به روز آورم و مکانت این مکان را معلوم کنم و برایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند.

سَدَنَة قُلَيْس این سخن را از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند و او چون یک نیمه از شب بگذشت برخاست و از پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را بیندود، و صبحگاه چون در کلیسیا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد و به اراضی خویش شتافت و از پس او خادمان کلیسیا فعل او را باز دانستند و به عرض اَبْرَهه رسانیدند.

۲. سَدَنَة: نگهبانان.

۱. نَسَأْتُ: تأخیر انداختم.

در این کَرَّت خشم اَبْرَهَه فزونی گرفت و از بهر هدم خانه کعبه یک جهت شد، و کس به حضرت نجاشی فرستاد و استمداد کرد و فیلی که آن را در جنگها مبارک شمرده «محمود» لقب داده بودند طلب نمود، و فیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند. و نجاشی او را به اسب و فیل و مرد و مال مدد کرد. و اَبْرَهَه تجهیز لشکر کرده شصت هزار (۶۰۰۰۰) تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرد و چهار هزار (۴۰۰۰) فیل با برگستوان^۱ رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت: سنگ و خاک مگه را بر پشت این فیلان حمل داده به یمن آرم. چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که اَبْرَهَه قصد هدم خانه مگه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند، و نخستین کس ذُو نْفَر بود از قبیله جَمِیر که نسب به ملکزادگان یمن می برد.

بالجمله ذُو نْفَر ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از رجال عرب را گزیده کرده از راه و بیراه بتاخت و ناگاه در برابر اَبْرَهَه صف برکشید و جنگ در انداخت. در میانه رزمی دراز نرفت که لشکر ذُو نْفَر شکسته شد و خود اسیر گشت. او را به درگاه اَبْرَهَه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او بگیرند. ذُو نْفَر از در عجز و مسکنت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که: ای مَلِک مرا مکش که تواند بود که بقای من تُرا سودی کند و من از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم. اَبْرَهَه بر خون او ببخشید و حکم داد تا او را در محبس بداشتند. و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده به اراضی خَثْعَم رسید و خَثْعَم را دو قبیله بزرگ بود که یکی را «نَاهِس» و آن دیگر را «شَهْران» می نامیدند و ایشان در تحت فرمان نُفَیْل بن حَبِیب الخَثْعَمی بودند.

لاجرم نُفَیْل از مردم خود لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار (۱۰۰۰۰) سوار رزم آزموده اختیار کرد و با اَبْرَهَه به جنگ در آمد و او نیز در اول حمله شکسته شد و همچنان نُفَیْل اسیر شده او را به نزد اَبْرَهَه راندند و حکم شد تا او را مقتول سازند. نُفَیْل نیز پیشانی معذرت بر خاک نهاد و گفت: ای مَلِک عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر تُرا از سهل و صعب به آسانی بگذرانم. اَبْرَهَه بر وی نیز بخشایش آورد و او را از قتل رها ساخت و همچنان طی مسالک^۲ و

۱. برگستوان: پوششی است که در روز جنگ اسب را پوشانند.

۲. مسالک: جمع مسلک: راهها.

معابر کرده به اراضی طایف پیوست.

در آنجا مسعود بن مُعْتَب بن مالک بن کَعْب بن عَمْرُو بن سَعْد بن عَوْف بن ثَقِيف و هَوْقِيسی بن النَّبِيت بن مُنِيَّة بن منصور بن تَقْدُم بن اقصی بن دُعْمَى بن اِيَاد بن مُعَدَّ بن عَدْنَان با قبایل خود بیرون شتافت و به درگاه اَبْرَهه آمده و گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ نَحْنُ عَبِيدُكَ سَامِعُونَ لَكَ مُطِيعُونَ. [یعنی]: ما بندگان توایم و بر طریق خلاف تو نرویم و خانه مکه زیارتگاه ما نیست؛ زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکده لات است.

و هم از اینجا اَبُورِغَال ثقفی را ملازم رکاب اَبْرَهه ساختند تا به سوی مکه دلیلی باشد، و اَبُورِغَال چون به منزل المَعْمَس^۱ رسید هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند، و تاکنون مردم عرب چون به مقبره او رسند سنگی در افکنند و این زمان کوهی عظیم گشته.

بالجمله بعد از مرگ اَبُورِغَال پادشاه یمن، اَسُود بن مَقْصُود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابطال^۲ رجال به اراضی مکه تاخته هر مال و مواشی^۳ که از قریش و دیگر قبایل عرب مشاهده کند به نهب و غارت اخذ فرماید و باز آید. پس اَسُود با لشکر خویش به ارض مکه تاخت و گاو و گوسفند و شتر و هر چه جز این نیز بیافت فراهم کرد و جمله را به حضرت اَبْرَهه آورد، هیچ کس از عرب در طلب مال خویش با او همآورد^۴ نگشت از بهر آنکه عبدالمُطَّلِب فرموده بود که: ما را با اَبْرَهه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست، صواب آن است که سپر بیفکنیم و از در مقاتله و مقابله بیرون نشویم.

[پیام اَبْرَهه به عبدالمُطَّلِب]

بالجمله چون اَسُود به نزدیک اَبْرَهه آمد و آن اشیاء که آورده بود باز نمود، پادشاه یمن با او گفت که: اندیشه مردم مکه را چگونه یافتی؟ آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند؟ اسود گفت: مردم مکه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبدالمُطَّلِب مسموع افتاده بود مکشوف داشت. ابرهه شاد گشت و حُنَاطَه

۱. از منازل راه طائف.

۲. ابطال: جمع بطل: شجاع.

۳. مواشی: گاو و گوسفند و شتر.

۴. همآورد: جنگجو و همتای در جنگ.

جَمِئِرِی را که ملازم حضرت بود به سوی مکه رسول کرد و گفت:
 بشتاب و با عبدالمطلب بگوی که اگر مردم مکه را با ما سر خصمی
 نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد؛ زیرا که ما قصد قتل و نهب
 کس نکرده‌ایم، بلکه از بهر خرابی و هدم خانه مکه آمده‌ایم، این
 بگوی و او را به نزدیک آور تا مورد الطاف و اِشْفَاق ملکی گردد.
 حُنَاطَه زمین خدمت ببوسیده به مکه شتافت و پیام ابرهه را به نزد عبدالمطلب
 بگذاشت و او را برداشته به لشکرگاه اَبْرَهه آورد و نزد ذُو نَفْر و نُفَیل جای داد تا آن
 شب را به پایان برده صبحگاه او را به حضرت ابرهه برد.
 عبدالمطلب خواست که قبل از دیدار اَبْرَهه کسی را گمارد که شرافت او را در نزد
 مَلِکِ یَمَن روشن دارد و با هیچ کس در لشکرگاه او مألوف نبود. پس روی با ذُو نَفْر
 کرد که او را از دوستان قدیم بود و گفت: تو را آن مکانت تواند بود که مرا اعانت
 کنی؟ ذُو نَفْر عرض کرد که: مردی اسیر و دستگیرم، نمی‌دانم صبح کشته خواهم شد
 یا شامگاه عرضه دمار خواهم گشت، از چون منی چه می‌آید؟ جز اینکه سائیس
 فیلان و رئیس فیلبانان که اُنَیس نام دارد با من اظهار مهر و حفاوتی^۱ کند و او در
 حضرت مَلِکِ گاه گاه سخنی تواند گفت، اگر فرمائی او را آگهی دهم باشد که در حق
 تو سخنی خیر گوید. عبدالمطلب فرمود: این مرا بس باشد. پس ذُو نَفْر به اُنَیس پیام
 کرد که:

این مرد که: از مکه بدینجا شده سید همه عرب و مهتر ایشان است
 و در همه این قبایل مانند او سخنی نبود، همانا با باد شمال مصاف
 دهد؛ زیرا که هرگاه باد شمال وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از
 گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم اوست بر قتل جبل
 فرستند تا نَخَجِیران^۲ بخورند و استخوان آن را شکسته بر زیر هم نهد و
 سگان را دهد، و چون روز دیگر باد شمال بوزد هم چنان کند، از این
 روی او را مُطَعِمُ النَّاسِ وَ السَّبَاعِ لقب داده‌اند اگر توانی صورت حال او
 را بر اَبْرَهه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد و حشمت او را در خور

۱. حفاوت: احترام و مهربانی.

۲. نخجیر: شکار، بهائم دشتی، جانور بیابانی، بز کوهی.

عظمت او نهد.

آنّیس این سخنان را پذیرفت و وقتی لایق این جمله را با اَبْرَهَه گفت. و صبحگاه پادشاه یمن، عبدالمُطَّلِب را به درگاه خویش طلب فرمود و مناسب نمی نمود که در میان بزرگان حبشه، عبدالمُطَّلِب را در تحت خویش جای دهد و او را همبراً خود نشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر بساط نشاند، پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمُطَّلِب درآید او را نیز در بساط جای فرماید.

مع القصة عبدالمُطَّلِب آن چند تن از فرزندان خویش را که به همراه داشت بگذاشت و خود به درگاه اَبْرَهَه شتافت. چون چشم اَبْرَهَه بر وی افتاد آثار عظمت و جلالت از جبهت^۲ او مطالعه کرد و مردی یافت که اجل و اجمل از او در جمله ناس دیدار نشود، پس او را در پهلوی خویش جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد بی تکلف خواهم پذیرفت. و روی با ترجمان خویش کرد و گفت: با این سید بزرگ بگوی که من در آثار و دیدار^۳ تو شگفت مانده‌ام و ترا مردی به کمال دانسته‌ام از این روی هر چه از من طلب کنی به اجابت مقرون دارم.

عبدالمُطَّلِب در جواب فرمود که: آن هنگام که آسود مال و مواشی مردم مکه را به غارت می‌ربود دویست (۲۰۰) شتر نیز از من مأخوذ داشته از تو نخواهم جز اینکه فرمان دهی تا شتران مرا مسترد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم. اَبْرَهَه گفت: تو مردی بزرگ و جلیلی، مرا همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کردی.

عبدالمُطَّلِب گفت: اَنَا رَبُّ الْاَيْلِ وَ اِنَّ لِلْبَيْتِ رَبًّا^۴ من خداوند این شترانم و این خانه را نیز پروردگاری است تو بدان و او. اَبْرَهَه این سخن را خوش ندانست و روی در هم کشید.

۱. همبر: قرین و کسی که در مقابل نشیند. ۲. جبهت: پیشانی.

۳. آثار و دیدار: روی و چهره.

۴. من خداوند شتران هستم، همانا خانه را خداوندی است.

در این وقت یَعْمَر بن نُفَاقَة بن عَدِی بن الدَّیْل بن بکر بن عبدمناة بن کِنانه که سید بنی بکر و هُدَیْل بود و به همراه عبدالمُطَّلِب به نزد اَبْرَهه شتافته بود بترسید و عرض کرد که: اگر پادشاه یمن از این عزیزمت بازگردد ثلث اموال تهامه را در حضرت به رسم پیشکش پیش گذرانم. اَبْرَهه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمُطَّلِب را باز دادند و او را رخصت انصراف فرمود.

عبدالمُطَّلِب شتران خود را برداشته به مکه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اَثقال خود را برداشته به شِعب^۱ جبال شامخه گریختند، و خود به باب کعبه آمده دست فرا برد و حلقه در را بگرفت و گفت:

بیت

لَا هُمْ^۲ إِنْ أَلْعَبِدِ يَمُّ
لَا يَغْلِبَنَّ صَلِيبُهُمْ^۳
نَع رَحْلُهُ فَا مَنَعَ حَلَالِكُ
وَ مِحَالُهُمْ^۴ عَدُوا مِحَالِكُ^۵

این بگفت و حلقه در را رها کرده به اتفاق قریش به شعب کوه در گریخت و با

۱. جمع شعب: دره. ۲. لَاهُم: مخفف اللّهُم باشد.

۳. صلیب: چلیپای ترسایان است.

۴. محل: به معنی مکر باشد و مباحله به معنی ممالک است.

۵. ابن اثیر در ادامه گوید:

وَ لَئِنْ فَعَلْتَ فَإِنَّهُ
أَنْتَ الَّذِي إِنْ جَاءَ بَا
وَلَوْ وَ لَمْ يَحُوْ وَ إِسْوَى
لَمْ أَسْتَمِعْ يَوْمًا بَارَ
جَرُّوَ أَحْمُوعَ بِلَادِهِمْ
عَمَدُوا جِمَاكَ بَكَيْدِهِمْ
أَمْرٌ تُسِمُّ بِهِ فِعَالِكُ
غ نَرْتَجِيكَ لَهُ كَذَلِكَ
حِزِي وَ تَهْلِكُهُمْ هُنَالِكُ
جَسَّ مِنْهُمْ يَبْغُوا قِتَالِكُ
وَ الْفَيْلُ كَيْ يَسْبُوا عِيَالِكُ
جَهْلًا وَ مَا رَقِبُوا جَلَالِكُ

پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنه خود را پاس می‌دارد. تو بارگاه خویش پاس بدار، مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان نیز با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند. (ابن اثیر، تاریخ کامل، برگردان دکتر محمدحسین روحانی. تهران: اساطیر، ۱۳۷۴. ج ۲، ۵۱۵-۵۱۶).

فرزندان خود در کوه حِرا^۱ منزل گزید. مردی دانا و کارآگاه که ابومسعود نام داشت و نسب به بنی ثقیف می‌رسانید، هر سال زمستان از طایف به مکه می‌آمد و در خانه عبدالمطلب فرود می‌شد و با او همی بود تا بهار پیش آید، در این وقت با عبدالمطلب گفت که: خداوند خانه خویش را که به دست ابراهیم خلیل علیه السلام بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت بیا تا من و تو بر سر کوه ابوقبیس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و ببینیم تا خدای چه پیش آرد. پس به اتفاق بر فراز کوه ابوقبیس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند.

اما از آن سوی چون شب به پایان آمد ابرهه بفرمود تا لشکر بر نشست و فیلها را به راه در انداختند و فیل محمود را از همه پیش براندند.

در این وقت نفیل بن حبيب از میان سپاه خود را به فیل محمود رسانید و گوش آن را بگرفت و گفت: **أُبْرُكُ مَحْمُودٌ، أَوْ إِرْجَعُ رَأْسِدُ مِنْ حَيْثُ جِئْتَ فَإِنَّكَ فِي بَلَدِ اللَّهِ الْحَرَامِ**^۲، و گوش او را رها کرد و آن فیل چون به حد حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت و به روی در افتاد و هر چند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را به سوی شام و یمن و مشرق می‌کردند چون برق و باد می‌شتافت و چون عنانش را به سوی مکه برمی‌تافتند، همچنان به روی در می‌رفت. لشکریان گرد او فراهم شدند و از آن کار همی پند برمی‌داشتند.

ظهور ابابیل

در این وقت کردگار جلیل مرغان ابابیل^۳ را بفرستاد که هر یک گِل مَهره‌ای^۴ از

۱. کوهی است در شمال شرقی مکه معظمه که پیامبر اسلام (ص) برای عبادت پروردگار بدانجا می‌رفت.

۲. ای پیل ترا نام محمود است، اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه که در حرم و شهر خدای می‌روی، و اگر به ناصواب قدم در آن نهی هلاک شوی.

۳. جمعی که مفرد ندارد. دسته‌های پراکنده، مجتمع و پشت سر هم، گروههای متفرق، در همه جا به عنوان نام مرغی بکار رفته در صورتی که چنین نیست و از مفاد کتاب هم همین طور استنباط می‌شود. به عبارت دیگر نامی است که بر مرغانی چون: پرستو، چلچله، خطاف اطلاق می‌شود. ۴. یعنی: گلوله گلی.

سفال در منقار داشتند و دو گِل مهرة دیگر در دو چنگال حمل می نمودند و این گِل مهرة ها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب دریا برگرفتند، و چون بر فراز لشکر ابرهه آمدند آن گِل پارها را از چنگ و منقار فرو هشتند چنانکه هر یک از آن گِل پارها به مرد و مرکب و فیلی باز خورد و بر سر و بر هر جا نور فرود آمد از آن سوی گذر کرد. و در لشکرگاه ابرهه از هر گونه جانور بود عرضه هلاک ساخت و از میانه فیل محمود زنده ماند، ذونقر و نفیل که محبوس بودند جان خویش به سلامت برده به کوهستان تهامه گریختند. این شعر از نفیل است آنگاه که بلای خدای را مشاهده کرد و گفت:

بیت

أَيْنَ الْمَفْرُوقِ وَإِلَيْهِ الطَّالِبُ وَالْأَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ كَيْسَ الْغَالِبِ^۱
و هم اوست که اضطراب مردم حبش را آن هنگام باز نماید:

بیت

أَلَا حُيَّيْتَ عَنَا يَا رُدَيْنَا^۲ نَعِمْنَا كُمْ مَعَ الْإِصْبَاحِ عَيْنَا
أَنَا قَائِسٌ مِنْكُمْ عِشَاءً فَلَمْ يَقْدِرْ لِقَا بِسْكُمْ لَدَيْنَا
رُدَيْنَةُ لَوْ رَأَيْتِ وَلَا تَرِيهِ^۳ لَدَى جَنْبِ الْمُحْصَبِ مَا رَأَيْنَا
إِذَا لَعَذَّرْتَنِي وَحَمِدْتِ أَمْرِي وَ لَمْ تَأْسِي عَلَيَّ مَا فَاتَ بَيْنَا^۴
حَمِدْتِ اللَّهَ إِذَا بَصُرْتَ طَيْرًا^۵ وَ خِفْتَ حِجَارَةً تُلْقَى عَلَيْنَا
وَ كُلُّ الْقَوْمِ يَسْئَلُ عَن نُّفَيْلٍ كَأَنَّ عَلَيَّ لِلْحُبْشَانِ دَيْنَا^۶

۱. گریزگاه کجاست که جوینده خداست، و بینی بریده شکست خورده است نه فیروزمند.

۲. مروج الذهب: الا روی حمالک یاردینا.

۳. تاریخ کامل: ردینه لو رایت و لم تریه. (۵۱۷/۲).

۴. تاریخ کامل: (۵۱۷/۲)

و لم تأسی لما قد فات بینا

إذا لعذرتنی و حمدت رایبی

۵. تاریخ کامل: حمدت الله اذا عایننت طیرا (همان).

۶. هان، درود بادت از ما ای ردینه، با دمیدن پگاه چشمانمان با شما روشن گشت. شبا هنگام

آتش خواهی از شما به نزد ما آمد و ما نتوانستیم برای آتش خواه شما کاری کنیم. ای ردینه،

اگر آنچه را ما در کناره آن ریگستان دیدیم دیده بودی، در این هنگام پوزش مرا می پذیرفتی و

رای مرا می ستودی. و بر آنچه از دست ما بشده است، افسوس نمی خوردی. خدا را سپاس

گفتم چون پرندگان را دیدم و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همه این مردم نفیل ←

بالجمله نُقِيلُ و ذُو نُفْرٍ بَرَسْتَنْد و اَبْرَهَه نيز از میان آن لشکر یک تنه بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال خود را به حضرت نجاشی رسانید و قصه خویش همی گفتن گرفت، ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید. پس روی با نجاشی کرد و گفت: این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت. این سخن هنوز در دهان اَبْرَهَه بود که آن مرغ گِل مُهره بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت^۱. خدای باری اشارت بدین قصه کند و فرماید: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ الْفِیْلِ اَلَمْ یَجْعَلْ كِنْدَهُمْ فِی تَضْلِیْلِ وَاَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْرًا اَبَابِیْلَ تَرْمِیْهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّیْلِ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّا كُوِلٍ^۲.

همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آن است که این جهان را مدار بر طبع خویش بود و هیچ کس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند، و ما بدین قصه اصحاب فیل سخافت^۳ سخن ایشان را مکشوف سازیم.

زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیا علیه الاف التحیه والثناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره بدان حضرت فرستاد از پنجاه و اند سال کمتر و بیشتر از واقعه فیل نرفته بود. و پیداست که کس این آیات را بر قرآن خدای نیفزوده زیرا که از عهد پیغمبر ﷺ و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده. پس

→ را می جویند، گویی حبشیان را بر من وامی است.

۱. ادیب الممالک فراهانی سروده:

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| با ابرهه گو خیر، به تعجیل نیاید | کاری که تو می خواهی، از فیل نیاید |
| رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید | بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید |
| تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید | تا کید تو در مورد تضلیل نیاید |

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

۲. سوره فیل: آیا ندیدی که پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد، آیا مکرشان را نقش بر آب نساخت، پرندگانی گروه گروه بر فرازشان فرستاد، که با سنگی چونان گِل خشکیده آنها را سنگباران کرد، در نتیجه آنها را به صورت گاه جویده شده درآورد.

۳. سخافت: ضعف عقل.

معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر ﷺ به مردم رسیده و هر که را اندک حصافتی بود داند که هر کس خواهد او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق به دین او در شوند چنین قصه بزرگ را به کذب نتواند گفت، زیرا که آن هنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعه فیل را معاینه کرده بودند، و هنوز یک قفیز^۱ از آن گِل مهرها در خانه امّ هانی^۲ بود که ابن عباس گوید: در هنگام کودکی بدان لعب می کردیم.

و این خرق عادتى به غایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر ﷺ افتاد. چون این معنی ثابت شد که خرق عادتى تواند بود با معجزه انبیا ستیزه نتوان کرد، باشد که هم بدست ایشان جاری شود. اگرچه راقم حروف را هرگز در این کتاب مبارک با هیچ طایفه مشاجره و مباحثه نرفته، چون این حدیث را در این معنی کافی یافت و باز نمود، اگر اطیاب^۳ رجال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود. اکنون با سر سخن شویم.

ابومسعود و عبدالمطلب - چنانکه گفته شد - بر سر کوه ابوقبیس نظاره بودند. پس ابومسعود با عبدالمطلب فرمود که: بر خویش واجب کن که اگر خدای این خانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست^۴ فرماید صد (۱۰۰) شتر از مال خویش هدیه کنی. و این صد (۱۰۰) شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده به سوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد. پس عبدالمطلب چنان کرد و لشکر ابرهه از آن شتران بگرفتند بکشتند و بخوردند. آنگاه ابومسعود گفت: گرد خانه مگه را نظاره کن تا چه می نگری! عبدالمطلب گفت: مرغان سیاه همی بینم که هرگز مثل آن را در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده‌ام و آن مرغان از لب دریا برخاسته به سوی لشکرگاه شوند. ابومسعود گفت: آن مرغان لشکرهای خدایند که به سوی این جماعت شوند. بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل بودند و روز دیگر صهیل^۵ ستور

۱. قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف بوده.

۲. خواهر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع).

۳. جمع طیب: افاضل.

۴. حراست: نگهداشتن.

۵. صهیل: صدای اسب.

و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده. ابومسعود گفت: دست من گیر و از این کوه فرود شو تا به لشکرگاه شویم و حال باز دانیم. پس هر دو تن به لشکرگاه اَبْرَهَه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانور که در لشکر بود مرده یافتند، و در کنار هر یک گل مهره‌ای دیدند که نام آن جانور بر آن نگاشته بود.

عبدالمطلب خواست بشود و قریش را بخواند. ابومسعود گفت: شتاب مکن اکنون مرا و خویشان را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان. پس در میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند. ابومسعود گفت: اکنون دو چاه حفر کن و در یکی بهره من و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار. چون عبدالمطلب چنان کرد، ابومسعود گفت: اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده‌ای، مرا بخش و آن مرا نصیبه خویش گیر. عبدالمطلب بدین سخن رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش بنشست.

آنگاه عبدالمطلب بر شتری سوار شده در شعاب جبال بتاخت و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورد. مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده و جملگی توانگر شدند.

و از آن پس ابومسعود در طایف مهتری عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را تمامت عرب مهتر گرفتند و بازرگان آن جماعت هزار (۱۰۰۰) شتر از مکه بیرون فرستادند و برگردن هر شتر شاخی از درخت یا رسنی از پشم آویختند. و این علامتی بود که هیچ دزد و راهزن آهنگ^۱ ایشان نکردی. عبدالله بن الزبیری بن عدی بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بن فهر گوید:

بیت

| | |
|--|---|
| تَنَكَّلُوا ^۲ عَنِ بَطْنِ مَكَّةَ إِنَّهَا | كَانَتْ قَدِيمًا لَا يُرَامُ حَرِيمُهَا |
| سَائِلِ أَمِيرِ الْجَيْشِ عَنْهَا مَا رَأَى | وَلَسَوْفَ يُنْبِئُ الْجَاهِلِينَ عَلِيمُهَا |
| سَتُونَ أَلْفًا لَمْ يَثُوبُوا ^۳ أَرْضَهُمْ | بَلْ لَمْ يَعِشْ بَعْدَ الْإِيَابِ سَقِيمُهَا |
| لَمْ يَخْلُقِ الشُّعْرَى لِيَالِي حُرْمَتِ | إِذْ لَا عَزِيزَ مِنَ الْأَنَامِ يَرُومُهَا |

۱. آهنگ: قصد. ۲. نکول: باز ایستادن از دشمن و از سوگند، تنکلوا: یعنی باز ایستید.

۳. یثوب: برمی‌گردد.

كَانَتْ بِهَا عَادٌ وَجُرْهُمُ قَبْلَهُمْ وَاللَّهُ مِنْ فَوْقِ الْعِبَادِ يُقِيمُهَا

و اول کس که ستاره شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود، و هو جزء بن غالب الخزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر ﷺ بود و اینکه قریش آن حضرت را ابن ابی کبشه می نامیدند از این در بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جد خود ابوکبشه در دین بدعتی نهاده.

بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکه عفن گشت بارانی سخت ببارید و خدای سیلی بفرستاد تا جسد آن جماعت به دریا افکند و زمین مکه را پاک بشست.

و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن به فرزندش یگسوم افتاد - چنانکه مذکور خواهد شد - و از اینجاست که کنیت ابرهه، ابویگسوم بود؛ و مدت ملک ابرهه چهل و سه (۴۳) سال بود.

خواب دیدن نوشیروان او مؤبد مؤبدان^۱

... چون سی و نه (۳۹) سال از سلطنت نوشیروان بگذشت اردشیر که مؤبد مؤبدان بود در خواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و اشتران عجم هزیمت شدند و شترهای عرب از دجله بگذشتند و بر زمین عجم پراکنده شدند. این خواب را به حضرت نوشیروان عرضه داشت.

و هم کسری خود در خواب دید که چهارده (۱۴) کنگره ایوان او به زیر افتاد، سخت از این خواب بترسید. چون سه روز از این واقعه گذشت کنگره‌های ایوان به زیر افتاد و بی‌ثقلی و حملی طاق ایوان از میان بشکست بدانسان که تا این زمان آن شکسته پدیدار است. همانا این شب ولادت رسول قرشی صلی الله علیه و آله بود.

بالجمله از پس این حادثه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهی^۲ کردند که آتشکده فارس بیفسرد^۳ و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ داشت. لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت: کاری بزرگ پیش آمده است. و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و قصه آتشکده فارس و دریاچه ساوه را مکشوف داشت، و هم از جوشش آب در اودیة سماوه^۴ که در آن ایام خبر آورده بودند خبر داد و گفت: شما چه بینید در این کار.

۱. برابر صفحه ۳۶۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ. ذیل: جلوس انوشیروان عادل ...

۲. انهاء: اخبار و اعلام.

۳. بیفسرد: خاموش شد.

۴. اودیة: جمع وادی؛ بیابانها. سماوه از استانهای عراق عرب.

ایشان گفتند: بدان می‌نماید که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دین عجمان رخنه افکند، اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد.

در این وقت عمر بن هند از طرف کسری فرمانگزار حیره بود، پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب به سوی ما فرست تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم.

[حضور عبدالملیح نزد نوشیروان]

چون این حکم به عمرو رسید عبدالملیح را به نزدیک انوشیروان فرستاد و هو عبدالملیح بن عمرو بن قیس بن حیّان بن بُقَیله^۱ است و اسم بُقَیله، ثَعْلَبه است. او را از این روی بُقَیله نامیدند که روزی دو بافته برد اخضر شعار کرده به میان قوم آمد، ایشان گفتند: مَا أَنْتَ إِلَّا بُقَیلهُ وی را به حضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند. و او از اولاد ملوک غسان بود و تا آن زمان قریب سیصد (۳۰۰) سال از زندگانی او گذشته بود و در این جهان سیصد و شصت (۳۶۰) سال عمر یافت و بر کیش ترسایان می‌زیست و در حیره سکون می‌فرمود و در آنجا قصری بساخت که به قصر بنی بُقَیله مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بماند - چنانکه قصه او را با خالد [بن] ولید و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت -.

بالجمله چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند، پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن گرفت ناگاه به دخمه‌ای رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است:

بیت

أَنَا عَبْدُ الْمَلِيحِ بْنِ بُقَيْلَةَ حَلَبْتُ الدَّهْرَ أَشْطَرَهُ حَيَاتِي^۲

۱. بقل: سبزی و تره؛ بقیله تصغیر آن است (س).

۲. حلب: به تحریک شیر دوشیده و دوشیدن؛ شطر: دو پستان پیش یا پس از گاو و گوسفند و غیر آن. حلبت‌الدهر اشطره: روی با روی شمشیر زدن.

وَنِلْتُ مَنْ الْمَنَىٰ بَلَغَ الْمَزِيدِ
وَلَمْ أَحْفَلِ بِمُعْضَلَةٍ كَثُودٍ
وَكَافَحْتُ الْأُمُورَ وَكَافَحْتَنِي
وَكَدْتُ أَنَالَ فِي الشَّرَفِ الثُّرَيَّا
وَلَكِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم.

[آمدن عبدالملک نزد سَطِيح]

چون عبدالملک به حضرت نوشیروان آمد ملک عجم صورت حال بدو باز نمود. عبدالملک در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که: در بلاد شام مردی است که سَطِيح نام دارد و او خال من است اگر فرمان بود به نزد او شوم و این راز را مکشوف سازم.

کسری او را اجازت داد و عبدالملک همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن به بالین سَطِيح رسید، وقتی که او را در سکران و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت:

بیت

أَصَمَّ أَمْ يَسْمَعُ غِطْرِيْفُ^۱ الْيَمَنِ
يَا فَاِصِلْ الْخِطَّةَ أَعَيْتَ مَنْ وَ مَنْ
أَتَاكَ شَيْخُ الْحَيِّ مِنْ آلِ سَتَنِ
أَزْرَقُ ضَخْمِ النَّابِ صَرَّارُ الْأُذُنِ
رَسُولُ قَبْلِ الْعَجْمِ كِسْرِي لِيلُوسَنِ
تَجُوبُ بِي الْأَرْضِ عَلَنَدَاةُ شَجَنِ
حَتَّى أَتَى عَارِي الْجِيَا جِي وَالْقَطَنِ

خلاصه سخن عبدالملک آن است که گوید: آیا کر است یا می شنود سید یمن یا مرده است و بُرده است او را مرگ؟ و باز خطاب می کند که: ای تمیز گذراننده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه، عاجز شده اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری،

۲. فوز: هلاک شدن.

۱. غطریف: سید و بزرگ.

۳. شاور: غایت هر چیز و درگذشتن.

از این روی شیخ قبیلہ کہ از مادر و پدر نسب بہ ستن و حجن می‌رساند یعنی از خویشان توست بہ سوی تو آمدہ و او ازرق چشم، بزرگ دندان و پهن گوشی است کہ جثہ سفید و بزرگ دارد زیرا کہ رداء و زرہ او وسیع است و نمی‌ترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانہ، و فرستادہ پادشاہ عجم است تا خواب او را مکشوف سازد و شتر قوی جثہ او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می‌کند چنانکہ گوئی ریگهای نرم و غبار ارض او را در باد پیچیدہ‌اند.

خبر سَطِیح در ولادت پیغمبر

چون این سخنان بہ گوش سَطِیح رسید چشم بگشود و فرمود: عَبْدُ الْمَسِيحِ عَلِيُّ جَمَلٌ يَسِيحُ إِلَى سَطِيحٍ وَقَدْ أَوْفَى عَلِيَّ الضَّرِيحُ^۱ بَعَثَكَ مَلِكُ بَنِي سَاسَانَ لِأَرْتَجَاسٍ^۲ الْأَيُّوَانِ وَ خَمُودٍ^۳ النَّيْرَانِ وَ رُؤْيَا الْمُؤَبِّدَانِ رَأَى إِبِلًا صَعَابًا تَقُودُ^۴ خَيْلًا عَرَابًا^۵ قَدْ قَطَعَتِ الدَّجْلَةَ وَانْتَشَرَتْ فِي بِلَادِهَا.

گوید: عبدالمسیح بر شتری طی مسافت بہ سوی سَطِیح می‌کند، همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب می‌کند کہ تُرا پادشاہ آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب مؤبد مؤبدان، همانا در خواب دید کہ شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجلہ گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند.

دیگر بارہ گفت: يَا عَبْدُ الْمَسِيحِ إِذَا كَثُرَتِ التَّلَاوَةُ وَ بُعِثَ صَاحِبُ الْهَرَاوَةِ^۶ وَ فَاضٌ^۷ وَادِي^۸ السَّمَاوَةِ وَ غَاضَتْ^۹ بُحَيْرَةُ سَاوَةَ وَ خَمَدَتْ نَارَ فَارِسٍ لَمْ تَكُنْ بَابِلَ لِلْفَرَسِ مَقَامًا وَ لَا الشَّامَ لِسَطِيحٍ شَامًا يَمْلِكُ مِنْهُمْ مُلُوكٌ وَ مَلِكَاتٌ عَلَى عَدَدِ الشَّرِيفَاتِ ثُمَّ تَكُونُ هُنَاتُ^{۱۰} وَ هُنَاتُ وَ كُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ^{۱۱}.

۱. ضریح: شکاف قبر.

۲. ارتجاس: آواز رعد، و فریاد بلند، و بلند کردن آواز.

۳. خمود: فرو مردن آتش.

۴. قود: کشیدن ستور.

۵. خیل: اسبان و سواران؛ خیل عرب: شتران و اسبان تازی.

۶. هراو: چوب دستی و عصا.

۷. فیض: لبالب رفتن رود.

۸. وادی: رود.

۹. غیض: کم شدن آب و زمین فرو خوردن.

۱۰. هنات: داهیه.

گوید: ای عبدالملک، وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر ﷺ باشد و روان شود رودخانه سماوه و فرو رود دریاچه ساوه و فرو نشیند آتشکده فارس، بابل مسکن عجم و شام مقام سطح نخواهد بود، همانا سلطنت می کنند آل ساسان از زن و مرد به عدد آن کنگره ها که از ایوان فرو ریخت، بعد از آن شداید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید.

این بگفت و در حال جان بداد.

از پس مرگ او عبدالملک بر شتر خویش برآمده و این شعرها بگفت.

بیت

| | |
|--|---|
| شَمِرٌ ۱۲ فَإِنَّكَ مَاضِي الْعَزْمِ شَمِيرٌ | لَا يُفْزِعُ عَنْكَ تَفْرِيقٌ وَ تَغْيِيرٌ |
| إِنَّ يُمَسِّ ۱۳ مُلْكُ بَنِي سَاسَانَ أَفْرَطَهُمْ ۱۴ | فَإِنَّ ذَا الدَّهْرِ أَطْوَارٌ دَهَارِيرٌ ۱۵ |
| وَ زَيْمًا كَانَ قَدْ أَضْحَوْا بِمَنْزَلَةٍ | تَهَابٌ ۱۶ صَوْلَتَهُمُ الْأَسَدُ الْمَهَاصِيرُ |
| مِنْهُمْ أَخُو الصَّرْحِ بِهَرَامٍ وَ اخْوَتُهُ | وَ الْهَرْمُزَانُ وَ سَابُورُ وَ سَابُورُ |
| وَ النَّاسُ أَوْلَادُ عَالَاتٍ ۱۷ فَمَنْ عَلِمُوا | أَنْ قَدْ أَقْلَ فَمَحْقُورٌ وَ مَهْجُورٌ |
| وَ هُمْ بَنُو الْأُمَّ إِمَّا أَنْ رَاوَنَشَبًا ۱۸ | فَذَاكَ بِالْغَيْبِ مَحْفُوظٌ وَ مَنْصُورٌ |
| وَ الْخَيْرُ وَ الشَّرُّ مَقْرُونَانِ فِي قَرْنٍ | فَالْخَيْرُ مُتَّبِعٌ وَالشَّرُّ مَحْدُورٌ |

خطاب به خویش می کند و می گوید: چالاک باش زیرا که تو سریع العزم و چالاک و از هر حادثه و تغییری بی باکی، اگر پادشاهی بنی ساسان به نهایت شود و سلطنت از ایشان در گذرد عجب نباشد، کار دهر از قدیم گوناگون رفته است، بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم می کردند، همانا از آل ساسان بود، بهرام گور و چندین هرمز و شاپور که روزگار ایشان به کران رسید. این مردمان برادرانند از یک پدر و چند مادر، اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند و هر جا سامانی یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند، خیر و شر از پی یکدیگر است و هر دو از

۱۱. آت: به معنی آمدنی است.

۱۲. شمیر: آماده شدن کاری را.

۱۳. امس: شبانگاه کردن.

۱۴. فرط: درگذشتن در کاری، افراط: شتابانیدن و پیش فرستادن.

۱۵. دهاریر: روزگاری سخت.

۱۶. هیبة: ترس و ترسیدن و منه تهاب.

۱۷. اولاد یک مرد را گویند که از چند مادر باشند.

۱۸. نشب: مال و آب و زمین.

واردات جهان، اما خیر را نیکو دارند و از شر بپرهیزند.

[بازگشت عبدالملیح]

مع القصة عبدالملیح به شتاب باد و برق طی مسافت کرده به حضرت کسری آمد و صورت حال را باز گفت. انوشیروان فرمود تا آن زمان که چهارده (۱۴) تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت، از پس آن گوهر چه خواهی باش. و از این آگهی نداشت که مدت این جمله بس اندک خواهد بود - چنانکه در این کتاب همایون مذکور خواهد شد -.

[خراب شدن پل]

بالجملة چون کسری از این قصه بپرداخت و بر حال خویش بیاسود ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان می شکست از دجله به گوش او رسید که شاه شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود بریخت و ضایع شد. انوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و فرو ریختن جسر به نهایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد و سایب که در علم قیافت دانشی به کمال داشت نیز حاضر شد. و ملک عجم صورت حال را باز گفت و این جمله در پاسخ فرو ماندند و زمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس به مسکن خویش شتافت.

اما سایب آن شب را از شهر بیرون شد زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی بنشست و همی به اطراف آسمان و زمین نگران بود، ناگاه برقی دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا به مشرق رسید و چون صبح شد، زیر قدم خود را سبز یافت. پس به قیافه بدانست که از حجاز سلطانی برخیزد که نام او تا به مشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فرّ و فضل او سبز شود.

پس به میان شهر آمد و مؤبدان و دانایان را بدید، ایشان نیز بعضی با بعضی

گفتند:

این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود شد و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت، اما اگر با کسری این سخن یاد کنیم ما را عرضه هلاک سازد، پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم و آن وقت که این آیت عیان گردد او را قوت نماند که ما را زحمت رساند. پس به اتفاق نزد نوشیروان آمدند و گفتند:

بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده‌اند و از نظر اختران نحوست آن در این وقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت، اکنون ما حسابی نیکو کنیم و شمار اخترها بگیریم تا این جسر در ساعتی نیک، بنیان شود و هرگز خرابی بدان ره نکند.

پس ساعتی معین کردند و کسری در آن ساعت بنیان جسر نهاد و پس از هشت ماه به انجام رفت، آنگاه روزی مرازبه^۱ و مؤبدان بر سور آن جسر فرشی بگسترده و زیب و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند، پس نوشیروان بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود ناگاه آب دجله بر آن جسر پیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که: شاه شکست.

انوشیروان از آنجا خود را به زحمت تمام برکنار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صد (۱۰۰) تن از ایشان را بکشت و گفت: شما وظیفه و مرسوم مرا می‌برید و مرا سخره می‌کنید؟ ایشان عرض کردند: ای مَلِک؛ ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند اینک به دقت نظر رفته حسابی درست بگیریم تا دیگر خطا نیفتد، لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه کرد هشت ماه دیگر به کار جسر پرداختند تا به پایان بردند.

چون نوشیروان انجام آن بدانست و بدان جانب بیرون شد، هنوز آن راه به پایان نبرده بود که آب دجله در جسر پیچیدن گرفت و آن بانگ مهیب در نیمه راه به گوش نوشیروان رسید که: شاه شکست.

آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت و با سحره و کهنه و منجمین گفت:

سوگند با خدای خود یاد می‌کنم که شما را جملگی خواهم کشت
و شانه‌های شما را به در خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود
و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است؟

ایشان ناچار شده عرض کردند که: راستی آن است که ما از علم خود چنان
دانسته‌ایم که پیغمبری مبعوث می‌شود و این مملکت را برمی‌اندازد، ما این سخن را
از بیم جان خود مکشوف نداشتیم. پادشاه عجم جرم ایشان را معفو داشت و رضا
بر قضاگماشت و انتظار می‌برد که تا چه پیش آید.

و چنان افتاد که آن سال به زمین عجم شکال اندر آمد و این جانور از آن پیش در
زمین ترکستان می‌بود. بالجمله شکالان به هر شهری و هر دیهی راه کردند و بانگ در
انداختند و بانگی سهمناک و بیمناک بود که مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه
برداشتند و گفتند: این بانگ دیوان و غولان است که در جهان افتاده.

انوشیروان مؤبد مؤبدان را بخواست و گفت: این چه بانگ است که پدید شده؟
اردشیر گفت: که چنین خوانده‌ام که چون عمّال و نواب مَلِکی ستم کنند از آسمان
بانگ فرود آید و مردم آن بانگ بشنوند و در زمین کس نبینند، چنان می‌نماید که
کارداران از آنچه مَلِک فرموده از رعیت بیش ستانند.

انوشیروان سیزده (۱۳) تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد و جریده‌های خراج
را بدیشان سپرد و هر کس را به شهری فرستاد تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند.
ایشان به اطراف ممالک پراکنده شدند و در آن سال نود (۹۰) تن از عمّال جور را سر
از تن برگرفتند از پس آن مردم دام بنهادند و شکالی گرفتند و به حضرت نوشیروان
آوردند. چون آن جانور را نگریست فرمود: خلقی بدین ضعیفی و بانگی چنین
سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد.

ظهور قُتس بن ساعده
شش هزار و یکصد و سی سال
بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

قُتس بن ساعده بن حُذَاقَة بن زُهَير بن إِيَاد بن نِزَار الإِيَادِي، و او نسب به آد بن معد رساند و از حکمای بزرگوار عرب است چنانکه هیچ کس را قبل از بعثت رسول قرشی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلو تواند زد، در حصافت عقل و رزانت رأی و سماحت طبع فرید زمانه؛ بلکه فرد و یگانه بود. و او را در علم طب و علم فال زدن و علم رجز گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار بدانجا داشت که در میان عرب أَبْلَغُ مِنْ قُتْسٍ^۲ مثل است چنانکه اعشی گوید:

وَ أَبْلَغُ مِنْ قُتْسٍ وَ أَجْرَى مِنَ الَّذِي
بِذِي الْغَيْلِ مِنْ خُفَّانَ أَصْبَحَ خَادِرًا
و همچنان خُطَيْتَه گفته است:

بیت

وَ أَبْلَغُ مِنْ قُتْسٍ وَ أَمْضَى إِذَا مَضَى
مِنْ الرِّيحِ إِذْ مَسَّ النُّفُوسَ نَكَالُهَا
و قُتْسٍ اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود، و هم اول کس اوست که در نگارش لفظ «اما بعد» نگاشت و هم او در کتاب قانون نهاد که کلمه «من فلان الی فلان» نوشت. و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد، و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به آن حضرت ایمان آورد و در میان جاهلیین به ظهور خاتم الانبیاء اعلام می داد، چنانکه وقتی گروهی از قبیله بنی بکر بن وائل به نزدیک پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شتافتند، و چون از حوایج خویش پرداختند، آن حضرت فرمود که: قُتْسٌ بر چگونه است؟ عرض کردند: از این جهان رخت بدر برد. فرمود: رحمة الله گویا او را می بینم که بر شتر سرخ موی خود بر نشسته و در بازار عکاظ ایستاده است و می گوید:

أَيُّهَا النَّاسُ اجْتَمِعُوا وَاسْتَمِعُوا وَعُواكُلُّ مَنْ غَاش مَاتَ وَكُلُّ مَنْ مَاتَ فَاتَ وَكُلُّ مَا

۱. برابر ص ۳۷۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. مجمع الامثال میدانی (۱/۱۱۱).

هو آتٍ آتٍ إِنْ فِي السَّمَاءِ لَخَبْرًا وَإِنْ فِي الْأَرْضِ لَعِبْرًا مِهَادٍ مَوْضُوعٍ وَ سَقْفٍ مَرْفُوعٍ وَ بِحَارٍ تَمُوجٍ وَ تِجَارَةٍ تَرُوجٍ وَ لَيْلٍ دَاجٍ وَ سَمَاءٍ ذَاتِ أَبْرَاجٍ أَقْسَمُ قُسٌّ حَقًّا لَئِنْ كَانَ فِي الْأَمْرِ رِضًا لَيَكُونَنَّ بَعْدَهُ سَخَطٌ وَ إِنْ لِلَّهِ عَزَّتْ قُدْرَتُهُ دِينًا هُوَ أَحَبُّ إِلَيْهِ مِنْ دِينِكُمْ الَّذِي أَنْتُمْ عَلَيْهِ مَا لِي أَرَى النَّاسَ يَذْهَبُونَ فَلَا يَرْجِعُونَ أَرْضُوا فَأَقَامُوا أَمْ تَرَكُوا فَنَاءُومًا.

چه این کلمات قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان انهی و اندرز می فرمود و خلاصه معنی آن است که: قبایل را از مرگ بیم می داد و قدرت خدای را از خلق آسمان و زمین بدیشان باز می نمود و سوگند یاد می فرمود، از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت، زیرا که از برای خدا دینی است که آن را دوست دارد و آن جز این است که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله بود. بالجمله ابوبکر نیز در انجمن رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس به خاطر دارم و این شعر بخواند.

بیت

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| فِي الذَّاهِبِينَ الْأُولَى | نَ مَنْ الْقُرُونِ لَنَا بَصَائِرُ |
| لِإِذَا رَأَيْتَ مَوَارِدًا | لِلْمَوْتِ لَيْسَ لَهَا مَصَادِرُ |
| وَ رَأَيْتَ قَوْمِي نَحْوَهَا | يَسْعَى الْأَصَاغِرُ وَالْأَكَابِرُ |
| لَا يَرْجِعُ الْمَاضِي إِلَيَّ | وَ لَا مِنْ الْبَاقِينَ غَابِرُ |
| أَيَقْنَتُ أُنَى لَا مَحَا | لَهُ حَيْثُ ضَارَ الْقَوْمُ صَائِرُ |

مع القصة قس بیشتر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذاشت و یک صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر به رمز ادا می فرمود تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهره خود بر گیرند. چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندان را گرد خود فراهم کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد. می فرماید: إِنَّ الْأَلْمَعَى^۱ تَكْفِيهِ الْبَقْلَةُ^۲ وَ تَرْوِيهِ الْمَذْقَةُ^۳. یعنی: مرد دانا را سیر می کند گیاه اندک و سیراب می کند آب اندک. و گوید: مَنْ ظَلَمَكَ وَ جَدَّ مَنْ يَظْلِمُهُ. یعنی: کسی که با تو ظلم کند می باید کسی را

۱. المعی: مرد زیرک.

۲. بقلة: تیره تیزک، نوعی سبزی.

۳. مذاق: چشیدن.

با او ظلم کند.

و گوید: مَتَى عَدَلْتَ عَلَى نَفْسِكَ عَدَلَ عَلَيْكَ مَنْ فَوْقَكَ. یعنی: هر جا تو عدل کنی آن کس که زبردست توست بر تو رحم کند.

و گوید: إِذَا نَهَيْتَ عَنْ شَيْءٍ فَأَبَدُ بِنَفْسِكَ. یعنی: نخست خود را از کار ناشایست باز دار آنگاه مردم را.

و گوید: وَلَا تَجْمَعُ مَا لَا تَأْكُلُ وَمَا لَا تَحْتَاجُ إِلَيْهِ وَإِذَا ادَّخَرْتَ فَلَا يَكُونَنَّ كَنْزُكَ إِلَّا فِعْلِكَ. یعنی: زیاده از کار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار.

و گوید: كُنْ عَفَّ الْعَيْلَةَ مُشْتَرِكَ الْغِنَى تَسَدُّ قَوْمَكَ. یعنی: فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی.

و گوید: وَلَا تُشَاوِرَنَّ مَشْغُولًا وَإِنْ كَانَ حَازِمًا وَلَا جَائِعًا وَإِنْ كَانَ فَهِمًا وَلَا مَذْعُورًا وَإِنْ كَانَ نَاصِحًا وَلَا تَضَعَنَّ فِي عُنُقِكَ طَوْقًا لَا يُمَكِّنُكَ نَزْعُهُ إِلَّا بِشِقِّ نَفْسِكَ. یعنی: شور مکن با کسی که مشغول کاری است، اگر چه عاقل باشد، و با گرسنه اگر چه دانا باشد، و با مرد ترسیده اگر چه خیراندیش باشد. و می گوید: بیهوده کاری بر گردن مگیر که با زحمت تمام نتوانی از گردن انداخت.

و گوید: إِذَا خَاصَعْتَ فَأَعْدِلْ وَإِذَا قُلْتَ فَأَقْتَصِدْ. یعنی: چون در میانه دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گوئی بر طریق استقامت و میانه روی باش.

و گوید: وَلَا تَسْتَوِدِعَنَّ أَحَدًا دِينَكَ وَإِنْ قَرَّبَتْ قَرَابَتَهُ فَإِنَّكَ إِذَا فَعَلْتَ ذَلِكَ لَمْ تَزَلْ وَجِلًّا وَكَانَ الْمُسْتَوْدِعُ بِالْخِيَارِ فِي الْوَفَاءِ وَالْعَهْدِ وَكُنْتَ عَبْدًا لَهُ مَا بَقِيَتْ فَإِنْ جَنَى عَلَيْكَ كُنْتَ أَوْلَى بِذَلِكَ وَإِنْ كَانَ وَفِي كَانَ الْمَمْدُوحُ ذُونَكَ. یعنی: ادای کاری که بر تو است به دست دیگری و دیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی. و این شعر نیز ازوست:

هَلِ الْغَيْبُ مُعْطَى الْأَمْنِ عِنْدَ نُزُولِهِ بِحَالِ مُسَى فِي الْأُمُورِ وَ مُحْسِنِ
وَمَا قَدْ تَوَلَّى وَهُوَ قَدْ فَاتَ ذَاهِبٌ فَهَلْ يَنْفَعِنِي لَيْتَنِي أَوْ لَوْ أَنِّي

از ولادت تا بعثت

ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

عبدالله برگزیده فرزندان عبدالْمُطَّلِب است و ما شرح نسب مادر و جدّه آن حضرت را در قصه عبدالْمُطَّلِب مرقوم داشتیم^۲. چون جنابش از مادر متولد شد بیشتر از احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره بدانستند که پدر پیغمبر آخرالزمان از مادر بزاد؛ زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مرده بعثت رسول الله را رسانیده بودند، چنانکه برخی در این کتاب یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره به شمار خویش از پیش خبر دادند و طایفه [ای] از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامه خون آلودی از یحیی پیغمبر عليه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود، همانا پدر پیغمبر آخرالزمان متولد شده است. و شب ولادت آن حضرت از آنجا که صوف سفید بود خون تازه بجوشید.

بالجمله عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی الله علیه و آله که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی ببالید تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست. آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده

۱. برابر ص ۳۸۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. به روایت ابن اثیر: عبدالله فرزند کهنتر پدر خود بود، وی (عبدالله)، ابوطالب (نامش عبدمناف)، زبیر، عبدالکعبه، عاتکه، امیمه و برّه فرزندان عبدالْمُطَّلِب بودند، مادر همه شان فاطمه دختر عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم بن یَقْظَه بود. کنیه عبدالله، ابوقثم یا ابو محمد یا ابواحمد است (تاریخ کامل، ۸۰۷/۲).

می فرمود، چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که:

هرگاه من به جانب بَطْحَا و کوه ثبیر سیر می کنم نوری از پشت من ساطع شده و دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق و نیمه به سوی مغرب کشیده می شود، آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و باز شده در پشت من جای کند. و وقت باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذرم باز خشک گردد؛ و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمد ﷺ بر تو سلام باد.

عبدالمطلب فرمود ای فرزند بشارت باد ترا مرا امید آن است که پیغمبر آخرالزمان از صلب تو پدیدار شود.

در این وقت عبدالمطلب خواست تا در حضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید چه آن زمان که حضر زمزم می فرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات^۱ می رفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده (۱۰) پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حق قربانی کند. در این وقت که او را ده (۱۰) پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند پس فرزندان را فراهم کرده ایشان را از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بدین حکومت گردن نهادند. پس بر آن شد که قرعه زند و نام هر که برآید قربانی کند.

و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هُبَل می زدند و آن صنم اندر کعبه بر سر چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر می کردند و هدیه می فرستادند در آن سردابه انباشته می نهادند و از بهر استخاره و قرعه قبایل عرب به نزدیک هُبَل می شدند و در آنجا هفت قِدَح^۲ بود و بر هر یک کلمه ای نگاشته داشتند بر یکی «عقل» نوشته بودند که به معنی «دیت» باشد و چون از میان چند تن نمی دانستند

۱. بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم، و نیز دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

۲. قِدَح به کسر قاف: تیر قمار، اقداح و قداح با کسر جمع آن است (س).

دیت بر ذمت کیست، اسم ایشان را بر اقداح نگاشته در هم می‌کردند و بر هم می‌زنند، پس به نام هر کس بر می‌آمد وجه دیت از وی مطالبت می‌کردند.

و همچنان بر یکی از اقداح لفظ «ملصق» و بر یکی کلمه «منکم» و بر یکی «من غیرکم» نگاشته بود. و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمد و او را با قبیله‌ای نسبت کردن مشکل می‌افتاد، وی را پیش می‌نشانیدند و آن اقداح را بر هم زده بر می‌آوردند، اگر لفظ «منکم» بر می‌آمد می‌گفتند: فلان پسر فلان است، و اگر «من غیرکم» بر می‌آمد او را بیگانه می‌شمردند و نسب او را با آن کس که نسبت می‌کردند قطع می‌داشتند؛ و اگر لفظ «ملصق» بر می‌آمد می‌گفتند: نسب با آنکه می‌جوید ندارد و حلیف آن قبیله نباشد، اما منزلت فرزند و حلیف دارد.

و بر قدحی لفظ «میاه» رسم بود تا چون عزیمت حضر چاهی می‌نمودند نیک و بد مقصود را بدان قدح معلوم می‌فرمودند و بر قدحی دیگر لفظ «لا» و بر یکی «نعم» تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را بدان باز می‌دانستند.

و رسم بود که چون در نزد هبل خواستند قرعه زدن، شتری آورده نحر می‌کردند و صد درهم به خداوند اقداح هدیه می‌کردند و او اقداح را به هم زده می‌گفت: یا إِلَهْنَا هَذَا فُلَانٌ بِنُ فُلَانَةٍ قَدْ أَرَدْنَا بِهِ كَذَا وَ كَذَا فَأَخْرَجَ الْحَقُّ فِيهِ. پس هر قدح بیرون می‌آمد حکم آن بود و بدان عمل می‌نمودند اگرچه هیچ یک از اجداد پیغمبر ﷺ جز خدای پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند.

لاجرم عبدالمطلب با فرزندان به نزدیک صاحب قداح حاضر شد و فرمود: بزنی این اقداح را تا به نام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم. پس فرزندان هر یک قدح خویش را که نام خود را بر آن نگاشته داشت به دست صاحب قداح سپرد؛ و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان نداشت که نام او برآید، چه او را پدر رسول الله ﷺ می‌دانست. از قضا چون صاحب قداح آن قدح‌ها را بر هم زد نام عبدالله برآمد، عبدالمطلب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار به کراهت کند، پس بی‌توانی دست عبدالله را بگرفت و آورد میان اساف و نائله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند.

برادران عبدالله و جماعت قریش چون آن بدیدند به نزدیک عبدالمطلب

شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه از برای تو جای عذر نماند و چون تو این کار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا با تو جویند و بسی روزگار برنیاید که این قوم نابود شود. و مُغَیْرَةُ بن عبدالله بن عمرو بن مَخْزُوم بن یَقْظَه گفت: ای عبدالمُطَّلِب، عبدالله فرزند خواهر ماست و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقی است، اگرچه تمامت اموال و ائقال مافدای او شود. عاقبت الامر ناچار عبدالمُطَّلِب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن بر آن نهادند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه که او سَجَاح نام دارد باید به نزدیک او شد تا در این کار حکومت کند و چاره [ای] اندیشد.

لاجرم عبدالمُطَّلِب با صناید قریش به مدینه آمد و سَجَاح را در قلعه خیبر یافتند و به نزدیک او شتافته صورت حال باز گفتند. در جواب فرمود که: چون فردا آن جنّ که با من موافق است دیدار کنم چاره این کار باز جویم. پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند. سَجَاح فرمود: در میان شما دیت مرد بر چه ثمن نهند؟ گفتند: بر ده (۱۰) شتر برابر گذاریم. گفت: هم اکنون به سوی حجاز باز شوید و عبدالله را با ده (۱۰) شتر نزد صاحب قِدَاح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر به نام شتران برآمد، فدای عبدالله خواهد بود و اگر به نام عبدالله برآمد فدیّه را افزون کنید و بدین گونه همی بر عدد شتر بیفزائید تا قرعه به نام شتر برآید و عبدالله به سلامت ماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبدالمُطَّلِب با قریش به جانب مکه مراجعت کردند و عبدالله را با ده (۱۰) شتر به نزدیک صاحب قِدَاح حاضر ساخته قرعه زدند، قرعه به نام عبدالله برآمد پس ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و همچنان قرعه به نام عبدالله بر می شد بدین گونه همی ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و قرعه زدند تا شماره به صد (۱۰۰) شتر رسید. در این هنگام قرعه به نام شتر برآمد، قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند: خدای راضی شد. عبدالمُطَّلِب فرمود: لا وَ رَبِّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست. بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران برآمد. پس عبدالمُطَّلِب را استوار افتاد و آن صد (۱۰۰) شتر را به فدیّه عبدالله قربانی کرده و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد (۱۰۰) شتر مقرر گشت.

مع القصة از اینجا بود که پیغمبر ﷺ فرمودند: اَنَا بِنُ الدَّبِيحِينَ... چنانکه در قصه

اسمعیل ذبیح نیز مذکور شد. - از پس این واقعه آن یهودیان که در شام به جامه خون‌آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز فرصت می‌بردند در این هنگام هفتاد (۷۰) تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده به پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله به صیدگاه درآمد. ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند، از قضا وهب بن عبدمناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را می‌نگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و وهب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان ابلق به زیر داشتند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان می‌تاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند.

چون وهب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را به شرط زنی بدو دهد؛ و به خانه خویش شده این راز را با ضجیع خود در میان نهاد و او را به خدمت عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد. و چون او این قصه با عبدالمطلب برداشت، ضجیع عبدالمطلب که هاله نام داشت عرض کرد که: آمنه دختر وهب دختر عم من است و امروز در میان عرب هیچ دختر را آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره‌ای است و در صباحت و ملاحت ماهپاره. عبدالمطلب را از اصغای این سخنان عزیمت رفت که این موصلت را به انجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شاد باز خانه آمد.

و چنان رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرد و در آنجا با یکی از احبار یهود باز خورد و او چون عبدالمطلب را بدید گفت: تو چه کسی و از کدام قبیله [ای]؟ جواب داد که: من از قبیله هاشم و خود فرزند هاشمم. گفت: اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم. و پیش شده یک راه بینی او را به دست بسود و از پس آن ثقبه دیگر را نیز احتیاط کرد و به روایتی کف او را مس نمود و گفت: در یکی آیت سلطنت می‌نگرم و از آن دیگر حجّت نبوت. و جمع این دو دولت در میان دو عبدمناف خواهد بود. و از این سخن عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زهره را در نظر داشت. و عبدالمطلب را با موصلت بنی زهره تحریض فرمود.

لاجرم این معنی نیز او را بر خواستاری آمنه استوار کرد و ساز و برگ این مقصود

را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود برداشت و بر شعب ابوطالب همی گذشت تا به سرای وَهَب شده آمنه را با فرزند پیوند زناشوئی دهد.

از قضا در خلال عبور امّ قتال خواهر وَرَقَةَ بن نَوْفَل بن اسد بن عبدالعزّی با عبدالله باز خورده و در پیشانی او مانده زهره درخشنده نوری ساطع دید و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای ﷺ باشد؛ زیرا که برادر او وَرَقَةَ که طریقت عیسوی داشت از کتب آسمانی این معنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود. و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنون است، لاجرم امّ قتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد. پس با عبدالله گفت: ای پسر توانی یک امشب با من هم بستر شوی و آن صد (۱۰۰) شتر که به فدیة تو قربانی شد از من ستانی. عبدالله فرمود:

أَمَّا الْحَرَامُ فَالْمَمَاتُ دُونَهُ وَالْحِلُّ لِأَجْلِ فَاسْتَيْبِنَهُ
فَكَيْفَ بِالْأَمْرِ الَّذِي تَنْوِينُهُ^۱

گفت: اگر مرام را در حرام جوئی من آنم که در راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب به حلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی اجازت پدر اقدام در کاری نکرده‌ام پس مقصود تو صورت نبندد، یک امشب آسوده باش چون فردا بگاه از این راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت.

این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابوطالب نزدیک جمره الوسطی، عبدالْمُطَّلِب، آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وَهَب بن عبدمناف بن زُهْرَةَ بن کِلَاب بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَيّ بن غالب بن فِهْر بن مالک بن النَّضْر بود؛ و نام مادر آمنه، بَرَّة است و او دختر عبدالعزّی بن عثمان بن عبدالدار بن قُصَي بن کِلَاب بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَيّ بود؛ و نام مادر بَرَّة، امّ حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزّی بن قُصَي بن کِلَاب بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَيّ بود؛ و نام مادر امّ حبیب نیز بَرَّة است و او دختر عوف بن عُبَيْد بن عُوَيْج بن عَدِيّ بن كَعْب بن لُؤَيّ

۱. حل: بالكسر به معنی حلال است (س).

۲. تاریخ کامل: فكيف بالأمر الذي تبغينه؛ میدانی، در مجمع الامثال مصرع چهارمی بر این سه مصرع اضافه دارد: نَحْمِي الْكَرِيمَ عِرْضَهُ وَ دِينَهُ و گوینده اشعار را هم فاطمه بنت مَرْ الحُثَمِيه می نویسد. (مجمع الامثال، ۱۰۵/۲).

بود. مع الحدیث این کابین در شب جمعه عشیة عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق دانند.

و عبدالله رضی الله عنه بعد از عقد نکاح یک شبانه روز در نزد آمنه بیود و نخستین نوبت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت. و از پس آن عبدالله مراجعت کرده دیگر باره در نیمه راه با امّ قتال دچار شد و با او فرمود هم اکنون بر چگونه ای [آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد؟ امّ قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت گفت:

قَدْ كَانَ ذَاكَ مَرَّةً فَالْيَوْمَ لَا^۱.

و این سخن در میان عرب مثل گشت.

گفت: ای عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد؟ فرمود با آمنه بنت وهب سپردم. عرض کرد که: من در طلب آن نور بودم که بهره من نگشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت.

بیت

| | |
|---|--|
| بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ أَحْبَابِكُمْ | أَمِينَةٌ إِذْ لِلْبَاهِ يَعْتَلِجَانِ |
| كَمَا غَادَرَ الْمِصْبَاحُ بَعْدَ حُبُوهِ | فَتَائِلٌ قَدْ مِثَّتْ لَهُ بِدُهَانِ |
| وَمَا كُلُّ مَا نَالَ الْفَتَى مِنْ نَضِيبِهِ | بِحَزْمٍ وَلَا مَا فَاتَهُ بِتَوَانِ |
| فَأَجْمِلِ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا فَإِنَّهُ | سَيَكْفِيكَ جَدَّانِ يَضْطَرِّعَانِ ^۲ |

۱. آن روزگاری پیش از این بود، اکنون گویم نه. میدانی در مجمع الامثال به جای ذاک، ذلک می نویسد (مجمع الامثال، ۱۵/۲).

۲. به روایت طبری و ابن اثیر: زنی فاطمه نام از قبیله خثعم این اشعار گفت و در تاریخ کامل ابن اثیر این اشعار بدین صورت نگاشته شده است:

| | |
|--|--|
| بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ أَحْبَابِكُمْ | أَمِينَةٌ إِذْ لِلْبَاهِ تَعْتَرِكَانِ |
| كَمَا غَادَرَ الْمِصْبَاحُ عِنْدَ خُمُولِهِ | فَتَائِلٌ قَدْ بُلَّتْ لَهُ بِدُهَانِ |
| مِمَّا كُلُّ مَا يَحْوِي الْفَتَى مِنْ تَلَادِهِ | لِحَزْمٍ وَلَا فَاتَهُ لِتَوَانِ |
| فَأَجْمِلِ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا فَإِنَّهُ | سَيَكْفِيكَ إِمَّا يَدُ مُفْعَلَةٍ |
| وَلَمَّا حَوَتْ مِنْهُ أَمِينَةٌ مَا حَوَتْ | وَأَمَّا يَدُ مَبْسُوطَةٍ بِنَانِ |
| | حَوَتْ مِنْهُ فَخْرًا مَا لِذَلِكَ ثَانِ |

یعنی: ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجویی با یکدیگر گلاویز بودید و مرد و زنانه بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان رخت بر بست [گوهر گرانبهایی که پرتو ←

و از پس آن باز به سوی عبدالله به حسرت نگریسته این شعر بگفت:

إِنِّي رَأَيْتُ مَخِيلَةَ نَشَاتٍ
فَتَلَا لَأْتِ بِحَنَاتِمِ الْقَطْرِ
لِلَّهِ مَا زُهْرِيَّةٌ سَلَبْتُ
تَوْبِيكَ مَا اسْتَلَبْتُ وَ مَا تَدْرِي

و بقیة عمر در حسرت بزیست.

گویند عبدالله رضی الله عنه را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال

ضجرت و حسرت دویست (۲۰۰) دختر عرب در ششدره ندب جان بدادند.

مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن دُرّ ثمین

گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند. و چند سال بود که

عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انعلاق نطفه آن حضرت باران ببارید و

مردم در حصب نعمت شدند تا به جایی که آن سال را سنة الفتح نام نهادند.

و هم در آن سال عبدالْمُطَّلِب، عبدالله را به رسم بازرگانان به جانب شام فرستاد و

عبدالله هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت

→ محمدی (ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامان آمنه جای گرفت. چنانکه به

هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله‌هایی که برای آن با روغن آغشته شده‌اند، پرتو خود را از

دست می‌دهند. نه همه آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشه

زاینده خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می‌دهد، در پی سُستی می‌بازد. اگر چیزی را

می‌جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره‌ای که با هم

گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست‌بسته‌ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که

انگشتان آن برای گرفتن، وا هلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل

خود جای داد که مایه بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد (۸۱۳/۲).

۱. و این ابیات را ابن‌اثیر در تاریخ کامل چنین نگاهشته است:

إِنِّي رَأَيْتُ مَخِيلَةَ لَمُعَتْ
فَلَمَّاتُهَا نَوْرًا يُضِيءُ لَهُ
فَرَجَوْتُهُ فَخَرًّا أَبْوءُ بِهِ
لِلَّهِ مَا زُهْرِيَّةٌ سَلَبْتُ
فَتَلَا لَمَأْتُ بِحَنَاتِمِ الْقَطْرِ
مَا حَوْلَهُ كَبَإِضَاءَةِ الْبَدْرِ
مَا كَلُّ قَادِحٍ زَنْدِهِ يُورِي
تَوْبِيكَ مَا اسْتَلَبْتُ وَ مَا تَدْرِي

یعنی: من پرهیسی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران‌زا، روشنی بخشید. آن را

به سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید

بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان بیالم؛ دریغا نه هر که آتش افزوزه

کوبد، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری‌نژاد که هر دو جامه تو را بیرون آورد و

ربود و خود نمی‌دانست چه گوهر بی‌همتایی را می‌رباید (تاریخ کامل، ۸۱۲/۲).

و همراهان او را بگذاشتند و به مکه شدند. و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمُرد و جسد مبارکش را در دارالنابعه به خاک سپردند.

اما از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبدالمُطَّلِب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکه کوچ دهد؛ وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود.

و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنج (۲۵) سال بود و هنگام وفات او هنوز آمنه علیها السَّلام حمل خویش نگذاشته بود.

ولادت با سعادت محمد مصطفی ﷺ شش هزار و یکصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۱

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم و کلمات حکمای دانشور و اخبار کاهنان دلالت بر ظهور پیغمبر آخر الزمان داشت مرقوم افتاد؛ و هر یک به حکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آباء و امهات آن حضرت تا عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام باز نموده شد؛ و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر صلی الله علیه و آله همه از اصلاب شامخه در ارحام مطهره منتقل شده و پدران و مادران آن حضرت جمله خدای پرست بوده اند و بر شریعت انبیای سلف رفته اند و هرگز هیچ یک از آن جماعت را پرستش اصنام و نیایش اوئان آلوده نساخته.

و هم در ذیل قصه عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام به حامل شدن آمنه بنت وهب بدان حضرت اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم.

همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت به اقتضای فصل و هوای موافق حج گذاشتن بودی، لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر و زمانی در ماه دیگر حج همی کردند، از این روی چنان افتاد که در ماه جمادی الآخره در ایام تشریق نزد جمره وسطی آمنه علیها السلام به رسول الله صلی الله علیه و آله حامل شد. و چون یک ماه از حمل آمنه بگذشت آسمان و زمین و درختان یکدیگر را همی بشارت کردند و در این وقت عبدالله صلی الله علیه و آله به مدینه سفر کرد و بعد از پانزده (۱۵) روز به مرض موت وداع

۱. برابر ص ۴۰۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

جهان گفت و سقف آن خانه که در آن ارتحال فرمود شکافته شد و هاتفی ندا در داد که: مُرد آنکه در صلب او بود پیغمبر آخر زمان، و کیست آنکه نخواهد مُرد. و جسد مبارکش را در دارالنابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد.

و چون دو ماه از حمل آن حضرت برآمد مَلِکی از آسمان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمّد و آل او را و استغفار کنید از بهر اُمّت او.

و چون سه ماه انقضا یافت ابوقحافه از سفر شام مراجعت می کرد چون به نزدیک مکه متبرکه رسید ناقه او سر بر زمین نهاده سجده همی کرد. ابوقحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت. در خشم شد و گفت: مثل تو ناقه ندیده بودم. ناگاه هاتفی بانگ زد که: مزن او را مگر نبینی که جبال و بحار و اشجار و جمله آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امّی در شکم مادر سه ماه گذشته است، وای بر بت پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او.

چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که به رو در افتاده، هر چند او را برگرفت و به پای داشت هم به سجده در افتاد و هاتفی ندا در داد که: دست از او بدار که سجده شکر می کند به وجود پیغمبر برگزیده.

و چون پنج ماه سپری شد و حبیب زاهد به خانه خویش مراجعت کرد صومعه خود را دید که به زلزله اندر است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که: ای اهل صوامع ایمان آرید به خدا و رسول او محمّد ﷺ که نزدیک شد ظهور او، خوش آنکه بدو ایمان آرد، وای بر آن کس که بر او کافر شود. و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد.

و چون شش ماه گذشت اهل مدینه و مردم یمن به قانون خویشتن که هر سال عید کردند در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط داشت و آن درخت را ستایش و پرستش می نمودند و آن روز را خوش می خوردند و خوش می آشامیدند. در این وقت چون نزد آن درخت انجمن شدند بانگی از درخت برآمد که جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً^۱ مردم از آن بانگ بیم کردند و به سرای خویشتن شتافتند.

۱. سوره اسراء، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

و در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و گفت: دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملائکه همی فرود شدند به سوی زمین و گفتند: زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبدالمطلب رسول خدای به سوی کافه خلق، صاحب شمشیر قاطع. من گفتم: کیست او؟ گفت: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف. عبدالمطلب فرمود: این خواب را پوشیده دار!

و چون هشت ماه برآمد ماهی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر دم خویش بایستاد و ملکی او را گفت: چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته ای؟ گفت: پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که: چون محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ظهور کرد امت او را دعا کن اینک شنیدم که ملائکه بشارت او را می دادند، پس برای دعا به حرکت آمدم. آن ملک خطاب کرد که آرام باش و دعا کن.

و در ماه نهم ده هزار (۱۰۰۰۰) ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور به دست داشتند که بر آن نگاشته بود لا إله إلا الله مُحَمَّد رَسُول الله پس به دور مکه صف بر زدند و همی گفتند: این نور محمد است و عبدالمطلب از آن جمله آگاه بود و پوشیده می داشت.

و چنان بود که حمل آن حضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مرزبان را عادت است او را علامتی به دست نبود. بالجمله چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسید، آمنه با

۱. صاحب شرف النبی گوید: سواد بن قارب گفت: من بر کوهی از کوههای شراره خفته بودم هاتفی آواز داد و پای در من زد که برخیز ای سواد بن قارب اتاک رسول من لئوی بن غالب. سواد بن قارب باز نشست و آن هاتف می رفت و نغماتی چند می خواند. و روایتی دیگر که: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه یک روز نشسته بود که مردی بدو بگذشت از حاضران یکی گفت: یا امیرالمؤمنین این مرد را می شناسی؟ عمر گفت: کیست؟ گفت سواد بن قارب است که خدای تعالی آمدن پیغمبر (ص) بر او ظاهر گردانید. عمر رضی الله عنه کس به وی فرستاد و گفت: توئی که خدای تعالی بر تو ظاهر گردانید آمدن رسول (ص). گفت: بلی یا امیرالمؤمنین، من یک شب میان خفته و بیدار بودم کسی به من آمد و پای فرا من زد و گفت قم یا سواد بن قارب، اتاک رسول من لئوی بن غالب. من برخاستم. او برگشت و این ابیات می خواند... (شرف النبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی؛ ترجمه نجم الدین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن. - تهران: بابک، ۱۳۶۱، ص ۲۴۰).

مادر خود گفت: ای بَرّه دلتنگ شده‌ام می‌خواهم به حجره خویش شوم و قدری به سوگواری شوهر خود بگریم. پس در زاویه برابر از آن خانه از جانب چپ به حجره خویش شده و در بر روی خویش بیست، ناگاه او را درد زادن گرفت. پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت.

لاجرم باز شده بنشست و از تنهایی همی وحشت داشت، ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور به زیر آمدند و گفتند: بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده‌ایم، و هر یک از طرفی به پهلوی او نشستند و هاتفی آواز داد که: ای آمنه چون بار بگذاری بگو: **أُعِيذُ بِالْوَاحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ وَكُلِّ خَلْقٍ مَارِدٍ^۱ يَا خُذْ بِالْمَرَاصِدِ^۲ فِي الْمَوَارِدِ مِنْ قَائِمٍ وَ قَاعِدٍ** پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد.

آنگاه زنان چند دید که هر یک به قامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامه‌های بهشتی با او سخن همی کردند به زبانی که شبیه به زبان آدمیان نبود و در دست ایشان کاسه‌های بلور که سرشار از شربتی شیرین بود، پس بشارت دادند آمنه را به محمد ﷺ و او را از آن شربت بچشانیدند.

پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیری عزیزترین مردم را. مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریه‌ها بر کف داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود.

بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آن حضرت متولد شد و از پای به زیر آمد و روی به کعبه به سجده در افتاد و دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** همی گفت. در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آن حضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که **طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ شَرْقَ الْأَرْضِ وَ غَرْبَهَا وَ الْبِحَارِ لَتَعْرِفُوهُ بِاسْمِهِ وَ نَعْتِهِ وَ صُورَتِهِ** یعنی: بگردانید محمد را به مشرق و مغرب زمین و دریاها تا همه خلایق او را به نام و صفت و صورت بشناسند.

آنگاه آن سحاب به یک سوی شده و آمنه، محمد را بر فراز حریر خضرا در میان

۱. وارد: آنکه از اطاعت بیرون رود.

۲. راصد: صیاد، و مرصد: جای نگاهداشت، مراصد جمع.

جامه‌ای سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب به کف داشت، و هاتفی بانگ داد که: محمد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوت را. آنگاه ابری دیگر بادید شده او را فرو گرفت و جنابش را از کُرت نخستین بیشتر پوشیده و ندائی در رسید که طُوفُوا بِمُحَمَّدِ الشَّرْقِ وَالْغَرْبِ وَأَعْرُضُوهُ عَلَى رُوحَانِي الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطُّيُورِ وَالسُّبَاعِ وَأَعْطُوهُ صَفَاءَ آدَمَ وَرِقَّةَ نُوحٍ وَخُلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَلِسَانَ اسْمَاعِيلَ وَجَمَالَ يُوسُفَ وَبُشْرَى يَعْقُوبَ وَصُوتَ دَاوُدَ وَزُهْدَ يَحْيَى وَكَرَمَ عِيسَى وَآن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده‌ای گفت: قَدْ قَبِضَ مُحَمَّدٌ عَلَى الدُّنْيَا كُلِّهَا فَلَمْ يَبْقَ شَيْءٌ إِلَّا دَخَلَ فِي قَبْضَتِهِ يَعْنِي: محمد جميع دنيا را در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند.

پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابریقی از سیم و نافه‌ای از مشک و در دست دیگر طشتی از زمرد که در چهار جانب مرواریدی سفید نصب داشت و گوینده‌ای می‌گفت: هَذِهِ الدُّنْيَا فَاقْبِضْ عَلَيْهَا يَا حَبِيبَ اللَّهِ فَقَبِضْ عَلَى وَسْطِهَا يَعْنِي: این دنیاست بگیر ای دوست خدا پس میانش را گرفت. و قائلی گفت: قَبِضَ الْكَعْبَةَ وَ در دست سیم حریری سفید سخت برتافته بود آن را بگشود و از آن خاتمی برآورد که بیننده را حیرت می‌گرفت، و هفت مرتبه آن حضرت را شسته و آن خاتم را برکتش نهاد، چنانکه نشان محجمه آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود را در دهانش کرد تا به نطق آمد؛ و چیزی گفت که آمنه ندانست. پس آن ملک گفت: فِي أَمَانِ اللَّهِ وَ حَفْظِهِ وَ كَلَامِهِ ^۱ قَدْ حَشَوْتُ ^۲ قَلْبِكَ إِيْمَانًا وَ عِلْمًا وَ يَقِينًا وَ عَقْلًا وَ شُجَاعَةً أَنْتَ خَيْرُ الْبَشَرِ طُوبَى لِمَنِ اتَّبَعَكَ وَ وَيْلٌ لِمَنِ تَخَلَّفَ عَنْكَ پس هر یک آن حضرت را زمانی اندک در میان بال خود گذاشتند و به جای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همه او می‌کرد برفت، و چون لختی دور شد روی برتافته بدان حضرت گفت يَا عِزُّ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.

و آن حضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهده آمنه افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود و مرغان بسیار مانند اسفروود گرد او را گرفتند.

۱. کلاته به کسر کاف و مدّ: نگاهبانی کردن (س).

۲. حشو: پر کردن و آکندن (س).

بعضی بر آنند که شفا مادر عبدالرحمن بن عوف قابله آن حضرت بود و چون آن حضرت به دست او رسید ندائی شنید که یرحمک ربک و از شرق تا غرب را نورانی دید.

بالجمله در حین ولادت پیغمبر ﷺ عبدالمطلب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگرست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده به جانب مقام ابراهیم به سجده رفت، پس مستوی بایستاد و ندا در داد که **اللَّهُ أَكْبَرُ رَبُّ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَىٰ آلَانَ قَدْ طَهَّرَنِي مِنْ أَتْجَاسٍ^۱ الْمُشْرِكِينَ وَ أَرْجَاسٍ^۲ الْكَافِرِينَ** پس اصنام و اوثنان شکسته بر روی در افتادند و مرغان به سوی کعبه جمع شدند و کوهها را به جانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگرست که در برابر حجره آمنه ایستاد.

عبدالمطلب را شگفتی فرو گرفت و به نزدیک آمنه بشتافت و در سرای او بکوفت و به خانه در رفت و گفت: ای آمنه نمی دانم به خواب اندرم یا این همه به بیداری می نگرم. گفت: همانا بیداری. فرمود: آن نور که در جبین تو بود چه شد؟ گفت با آن فرزند است که از من جدا شد. فرمود: فرزند مرا بیاور تا ببینم. آمنه گفت: چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد.

عبدالمطلب در خشم شد و شمشیر بر کشید و فرمود: حاضر کن فرزند مرا و اگر نه ترا بکشم یا خود را عرضه تیغ سازم. آمنه گفت: وی اندرین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن. عبدالمطلب آهنگ آن حجره کرد مردی پیر از آنجا به در شد و گفت: باز شو که هیچ کس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت نکنند. پس عبدالمطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد.

و هم قریب به ولادت آن حضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بتخانه خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند. چون ولادت پیش آمد آن بت که از همه اصنام بزرگتر بود به روی در افتاد و آن جماعت سه کرت آن بت را نصب کردند و هم به روی در افتاد. چون دیگر بارش برگرفتند و بر جای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که می گفت:

۲. رجس: پلیدی، جمع ارجاس (س).

۱. انجاس: جمع نجس است. (س)

نُرْدَى لِمَوْلُودٍ أَضَاءَتْ بِنُورِهِ
 جَمِيعُ فِجَاجٍ^۱ الْأَرْضِ بِالشَّرْقِ وَالْغَرْبِ
 وَ خَرَّتْ^۲ لَهُ الْأَوْثَانُ طُرّاً وَ أَرْعَدَتْ^۳
 قُلُوبَ مُلُوكِ الْأَرْضِ جَمْعاً مِنَ الرُّعْبِ

و هم در آن شب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد. قریش به نزد ولید بن مُغیره شدند و آن حال باز نمودند. وی گفت: این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه‌ای واقع شده است.

و از آن سوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت این آثار بدید، گفت: از کتب چنین خوانده‌ام که شب ولادت پیغمبر آخر الزمان این شگفتیها بادید آید و بامداد به مجلس قریش آمد و فحوص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش به ظهور رسیده.

پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مُغیره و عاص بن هشام و ابو حمزة بن ابی عمرو بن أمیه و عتبه بن ربیع و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آن حضرت را بدید، نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد، فریادی برآورد و مدهوش شد. قریش بدو عجب کردند و بخندیدند. یوسف به خود آمد و گفت: ای معشر قریش آیا می‌خندید بر من هَذَا نَبِيُّ السَّيْفِ اینک نبوت از میان بنی اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد.

در این وقت حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهودان را گرد خود مجتمع ساخت و گفت: ستاره احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با این همه سعادت ایمان نیافت و چون خبر بعثت بدو رسید انکار نبوت او کرد.

و از آن سوی چون ابوقبیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود اصفا فرمود که ستاره احمد آشکار شده گفت: راست است این خبر، چه وقت ظهور اوست و من که جامه رهبانان گرفته‌ام از بهر آن است که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم. آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود، و چون آن

۱. فج: راه گشاده میان دو کوه، فجاج جمع. ۲. خرّو: به روی در افتادن.

۳. رعد: لرزه، ارتقا و لرزیدن (س).

حضرت به مدینه هجرت فرمود هنوز ابوقبیس زندگی داشت اما به غایت پیر بود. و هم در شب ولادت آن حضرت شیاطین به نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز گفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج به فلک و سیر در آسمانها ردّ و منعی حادث شده و ندانسته‌ایم که سبب چیست؟ ابلیس خود میان بیست و گرد جهان طوافی کرد، چون به خانه مکه آمد ملایک را دید که گرد آن خانه را فرو گرفته‌اند، خواست به درون شود جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو. گفت که: چیست؟ فرمود که بهترین انبیا متولد شده. گفت: آیا مرا با او دوستی باشد و بهره‌ای از او توأم گرفت؟ فرمود: هرگز ترا بدو دست نخواهد بود. عرض کرد که: آیا از امت او نصیبی دارم؟ فرمود: بلی. گفت: من بدان کفایت خویش کنم.

همانا قبل از ولادت عیسی علیه السلام ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد، پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شده، بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یک بار راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از همزادان دور افتادند و اخبار به غیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شد.

مع الحدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نisan و بیستم شباط رومی و هفدهم دی ماه فرس و از واقعه فیل و قصه ابرّه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج (۵۵) روز گذشته، و ولادت آن حضرت در مکه معظمه در کوئی بود که مشهور است به ارقاق المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است به شعب بنی هاشم، در سرائی که شناخته است به سرای محمد بن یوسف، و آن سرای به میراث بهره پیغمبر گشت و آن را در زمان خود به عقیل بن ابی طالب بخشید. و اولاد عقیل بعد از فوت او به محمد بن یوسف ثقفی برادر حجّاج فروختند و او آن خانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت. و چون زمان دولت هرون الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود به حج کعبه رفت و آن خانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد. و در سال شش صد و پنجاه و نه (۶۵۹) از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیرالبلاد روز میلاد آن حضرت به زیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و

شادی به پای برند.

و طالع میلاد آن حضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل به نقطه شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و رأس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانه اعداست هم به نقطه شرف بود.

همانا هیچ یک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمی داشتند و بسا بود که آن روز مبارک می گذشت و عامه مردم بدان آگاه نبودند. در این عهد خجسته که نوبت دولت به نام ملک الملوک اعظم فرمانگزار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که مُلکش مخلد و دولتش مؤید باد افتاد، عید مولود محمد ﷺ را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن ملیکی و بساط خسروانی گسترد و خلعت و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همایون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت. اکنون چهارده (۱۴) سال است که نگارنده این کتاب چون عید مولود فرا رسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیده تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم. اگر چه راقم را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد، جز اینکه از بهر تاریخ به کار شود و تشیید قصه را تمیمه گردد، در این هنگام از بهر میمنت یکی از آن قصاید را چند شعر برنگاشت:

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار
 ز آن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شاد خوار
 این چه مولود است کز مادر پدر را خالق است
 دیده پوری کزو مادر پدر شد آشکار
 این چه مولود است کاین هر چار مادر نه پدر
 چار و نه فرزند اویند از پس نهصد هزار
 این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد
 پیش از آن کاین روز بر ما تابد و این روزگار
 این چه مولود است کز فرش ازل زاد و ابد
 کز ازل او پیشتاز است از ابد او یادگار

این چه مولود است کز هر هستی در سال و ماه
 خردتر نبود مگر یک سال از پروردگار
 این چه مولود است کو مر بوالبشر را در بهشت
 نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و راند خوار
 بخت اگر با روی آن مولود خرسندم نساخت
 مظهر نام و صفات اوست شاه بختیار
 شهریار تاج بخش و پادشاه باج‌گیر
 خسرو غازی محمد شه خدیو کامکار
 اکنون بر سر داستان شویم.

چون آمنه علیها السلام باربنهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و او را مُحَمَّد نام کن^۱. پس آمنه او را بدین نام خواند، و بعد از سه روز عبدالمطلب، مُحَمَّد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را در آغوش گرفته به مکه آورد و چون به درون کعبه رفت آن حضرت فرمود: بِسْمِ اللَّهِ وَبِاللَّهِ وَكَعْبَةَ فِي جَوَابِ بِه سَخْنِ أَمَدٍ وَكَلِمَةُ: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدٌ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ. هاتفی آواز داد جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا^۲ آنگاه عبدالمطلب گهواره‌ای از خیزران سیاه به دست کرد و با زر و گوهر مرصع نمود و بافته زر تازی سفید از آن بیاویخت و عقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آن حضرت با آن دانه‌ها خدای را تسبیح می‌گفت.

و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد. عبدالمطلب، سواد را به خانه درآورده آن حضرت را حاضر ساخت و چون پرده از

۱. ابن اثیر به نقل از ابن اسحاق گوید: آمنه دخت و هب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امت را بارداری. چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک‌بری به خدای یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بصری در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت (تاریخ کامل، ۲/۵۳۲ - ۵۳۳).

۲. سوره اسراء، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده نهادند. پس از آن سواد سر و پای آن حضرت را ببوسید و عبدالمطلب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم. و روز هفتم ولادت ابوطالب از بهر آن حضرت عقیقه کرد. و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد.

ادایگان پیامبر ﷺ

و شب هشتم ثویبۀ کنیز ابولهب به شیر پسر خود که مشروح نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد و این ثویبۀ مزده و ولادت پیغمبر را به ابولهب برد و او به مزدگانی وی را آزاد ساخت، و این آزادی را خدای در حق او ضایع نگذاشت، چنانکه عباس عم رسول الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید به بدترین حالتی با او گفت: بعد از ما به چه رسیدی؟ ابولهب گفت: بعد از شما به راحتی نرسیدم جز اینکه مرا این قدر آب دهند که در اینجا گنجد، و اشاره کرد به گوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این به برکت آزاد کردن ثویبه است.

بالجمله ثویبۀ سه ماه آن حضرت را شیر داد و از این روی اهل سنت بر آنند که حمزه بن عبدالمطلب و ابوسلمه مخزومی^۱ و عبدالله بن حجهش با رسول الله برادران رضاعی اند، چه ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود. اما علمای اثنی عشریه برآنند که اگر ثویبۀ را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز ثویبۀ نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آن حضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد، چه از بطن ثویبۀ یا صلب ابولهب نبوده‌اند. و پیغمبر پیوسته اکرام با ثویبۀ را مرکوز خاطر می داشت و از مدینه برای او جامه و انعام انفاذ می داشت. و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثویبۀ وفات کرد و رسول الله از آن پس به مگه شده از خویشان او فحص کرد و کسی را نیافت^۲، اما اسلام او مختلف فیه است.

۱. ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی پسر برة دختر عبدالمطلب بود. ابوسلمه پسر عمه رسول خدای و از پیشگامان مسلمانان و از مهاجرین حبشه بوده، در جنگ بدر زخمی شد و از همان زخم در جمادی الثانیه سال سوم هجرت زندگانی را به درود گفت.

۲. در باره ثویبۀ و توجه پیامبر بدیشان صاحب طبقات می نویسد: پیامبر (ص) تا هنگامی ←

و بعد از ثَوَيْبَه، حلیمه آن حضرت را شیر داد و او دختر ابو ذُوَيْب است و نام ابو ذُوَيْب عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قُصَيَّة^۱ بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن غیلان [بن مُضَر] است و نام شوهر حلیمه، الحارث بن عبدالعزی بن رفاعه بن مِلَّان بن ناصره بن قُصَيَّة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است، و بردار رضاعی آن حضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی اُنَیْسَه و خُدامه^۲ دختران حارث بودند و خُدامه به شیما مشهور شد و این نام بر خُدامه غلبه جست، و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند.

همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را به دایگان می سپردند تا زنان ایشان به فراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات از صحرائشینان اختیار می کردند تا ایشان در میان قبایل به شجاعت و فصاحت برآیند، چه طیب هوا و عذوبت آب را در طلاق لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود: *أَنَا أَعْرَبُ مِنْ قُرَيْشٍ أَسْتُرُ ضِعْتُ فِي سَعْدِ بْنِ بَكْرِ* چه قبیله سعديه در میان عرب به فصاحت نامدار بودند.

بالجمله از این روی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیرخواره را از نظر ارضاع به قبایل خود می بردند و می داشتند تا مدّت رضاع به سر می شد. چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایت کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب بگذرانیدند و منادی رحمن همی ندا کرد که: ای آفرینش این محمد بن عبدالله بن

→ که در مکه بودند، پیش ثویبه می رفتند و به او کمک می فرمودند، و خدیجه هم او را گرامی می داشت و ثویبه همچنان کنیز و برده بود. خدیجه از ابولهب خواست تا ثویبه را به او بفروشد که آزادش کند و نپذیرفت، ولی پس از هجرت پیامبر به مدینه، ابولهب ثویبه را آزاد کرد. پیامبر (ص) از مدینه برای ثویبه جامه و پول می فرستاد تا اینکه در سال هفتم هجرت، پس از بازگشت پیامبر (ص) از خیبر، خبر مرگ ثویبه به مدینه رسید. رسول خدا پرسید پسرش مَسْرُوح چگونه است؟ گفتند: پیش از مادرش درگذشته است و کسی از خویشاوندان او باقی نمانده است. (محمد بن سعد کاتب و اقدی. طبقات. ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. - تهران: نشر نو، ۱۳۶۵. ج ۱، ص ۱۰۳).

۱. متن: قصیه بن نصر بن سعد ... ۲. طبقات: خُدامه (۱/۱۰۵).